

دانلود رمان



انتخاب دوم

نویسنده : وائیا

توي سالن راه مي رفتم تا اگه سوالي کسي خواست بپرسه جواب بدم...اما نگاهش تمام مدت

دنبالم بودوحتي نامحسوس ،دنبالم از اين سالن به اون سالن هم مي اومد.

کلافه خودمو رسوندم به مهساو زير لب جوري که بشنوه گفتم:اين يارو کيه؟مهسازيرزيرکي نگاهي به اطراف کرد و گفت:کدوم يارو؟

-همين کتو شلوار سرمه ايه ديگه...ول نمي کنه

ابرو بالا انداخت و گفت:نکنه منظورت درخشنده است؟!

کلافه چنگي تو موهاي تازه رنگ شده ام کشيدم و گفتم:چمي دونم...از نگاهش خوشم نمي آد

چشماشو گرد کردوسرشو کمي نزديکتر آوردوگفت:دختره ي ديوونه...پسراستاد درخشنده

است...تازه از آلمان اومده،با کلي اصراردعوتش کردم -مگه درخشنده پسر داره؟

با هيچان گفت:آره بابا...پسرخونده اشه...ديروزتو گالري استاد ديدمش...نمي خواست بياد اما

استاد گفت اگه به اين گالري نياد پشيمون ميشه...اونم تو رودربايسي موند...

-نمي دونم مهسا هر خري که هست...برويه جوري حاليش کن اينجا فرنگ نيس اون چشماي

هيزشو ببره ولايت خودش

ريزخنديدوگفت:ديوونه اي به خدا

صداي يکي از مراجعه کننده ها که صدام ميکرد باعث شد تنهاوشگوني ازش بگيرموبرم...

مي خواست درمورد تابلو توضيحي بدم،از اين دختراي سوسول تازه به دوران رسيده که مطمئنم

هیچی از حرفام حالیش نشدوتنها برای روکم کنی دوستای مثل خودش
چند تا پرتوپرت بی ربط
گفت. مثلاً اینجا چرا سیاهه؟ بهتر نبود رنگشو شادتر میکردین؟ یا، اینجا
انگاری حوصله
نداشتینا... آخه یکی نمی گفت توروچه به این حرفا دختر! برو عروسک
بازیتو بکن
منم که نمی خواستم الکی مشتری بیرونم خیلی جلو خودمو گرفتم ضایع
اش نکنم
داختم با پیرمرد کچلی در مورد یه نقاشی بحث میکردم که باز سروکله ی
این پسره پیدااش شد.
تمام مدت به حرفای منو کچل گوش میداد
همین که کچل راضی شد بعد یه ساعت فک زدن من تابلو رو بخره
درخشنده کوچک نزدیکتر
اومدو گفت: از آشناییتون خوشحال شدم بانو
سری تکیون دادم که پشت بندش گفت: من مهیار درخشنده
هستم-خوشبختم منم یلدا ملکی هستم
مهیار-بله بله... اسمتون پای همه نقاشی ها هست... پس همش کار
خودتونه!
-درسته
نمی دونستم بمونم یا برم... آگه برم خیلی ضایع بود
این پا اون پا می کردم که گفت: میتونم یه سوال بپرسم؟
-حتما، میتونین بپرسین
مهیار-چرا اینقدر سیاهه؟ تو همه ی تابلوها قسمت عظیمی از رنگ سیاه
تشکیل شده
چشمام گرد شد. چه باهوشه... هرکسی اینقدر دقت نمی کنه. کسی تا
الان متوجه نشده بود. اینقدر

تابلوه‌ها رو متفاوت از هم میکشیدم کسی به این تشابه دقت نمی کرد
نفسی کشیدم که ادامه داد: به نظر که یه تم نمیداد... در عین زیاد بودن
بیشتر نامحسوس کار
شده، آخه دیده بودم مثلاً تم یه گالری قرمز تمام نقاشی‌ها با قرمز کار
میشه

-نه تم نیست... به خاطر علاقه ام به این رنگ زیاد به کار می برم
یه ابروشو بالا انداخت و گفت: اووووم... علاقه به رنگ سیاه... چرا
سیاه؟ چون رنگ چشمتونه؟

اه... چقدر پر رو بود، به تو چه آخه؟

منم پروزل زدم تو چشماتشو گفتم: شاید!

گوشه لبش به لبخند نا محسوس بالارفت و گفت: معلومه به نقاشی
خیلی علاقه دارید... سبکتون

جذب کننده است

-بله همینطوره

مهیاری به قهوه چطور؟ علاقه دارید؟

پسره ی اجنبی داره دعوت می‌کنه به قهوه خوری که لاس بزنه. برای اینکه
ضایعش کنم دست

چپمو بالا آوردم حلقه امو نشون دادم وبا لبخندی زورکی گفتم: زیاد
نه حقشه... فکر کرده نفهمیدم تیک میزنه...

باز هردو ابروشو بالا انداخت و گفت: اوه... متوجه

نشدم، جسارت منو ببخشین بانو

فقط سری تکون دادم و زیر لب عذر خواهی ای کردم از کنارش رد

شدم. بسه هرچقدر مراعات

کردم... کور بوده حلقه امو ندیده تو هیز بازیاش.

بازم کمی نگاه به سمت می انداخت موقع توضیح نقاشی‌ها... یکی از
بهترین تابلو هامم خرید، اگه

نمي خريد که حتما يه چي بارش ميکردم.
موقع رفتنم باز اون نگاه هيزشو بهم دوخت و آروم گفتم: خوشحالم از
آشناييتون
منم سري تگون دادم يعني برو گمشو نبينمت. رفت.
مهسا تندي دويد سمتم و گفتم: چي ميگفت؟
-هيچي ميخواست مخ کنه که پرشو چيدم
ريز خنديد و گفتم: بنده خدا... ديدی؟ يکي از تابلوها تو بالاتر از قيمت
پيشنهادي ات بهش
انداختم... برو دعا به جونم کن
لپشو کشيدمو گفتم: راضيم ازت، من برم ديرم شده
در حالي که لپشو ميماليد گفتم: صد دفعه گفتم نکش درد ميگيره... حالا
کجا ميري؟
-برم يه سر پيش مامان. خونه ام کلي کار دارم
مهسا-باشه، فرداشب هستي؟
با حرص گفتم: متاسفانه
مهسا با غم نگام کرد و گفتم: خب نيا يلدا
-هه... يه درصد فکر کن نيایم، بيخيال... من رفتم
فقط زير لب خدا حافظي گفتم. نفسي کشيدم که با اعصاب خراب پشت
رل نشينم
بدجوري هوا گرفته بود بعد از پارک 602 سياهم به زورتوي اون کوچه ي
شلوغو باريک، کيسه هاي خريد و دستم گرفتمو
درو با کليد باز کردم، البته ظاهرا اينجوري بود در باطن با مشتمو لگد باز
ميشد اين در زنگ زده تا کليد
به حياط که پا گذاشتم داد زدم: مامان... ماماني... مامي خوشکلم قند
عسلت اومده کجايي؟
طولي نکشيد که تو چهارچوب در ورودي ايستاد. با اون چادر نماز سفيد گل

گُلي اش کمتر از فرشته
ها نبود

مامان-چه خبرته قند عسل؟همه همسايه ها فهميدن اومدي مادر
خنده ي سرخوشي کردم و پلاستیک هارو، روي پله گذاشتمو ازگردنش
آویزون شدم،به قول
خودش چلپه ي آبش کردم و گفتم:آخ قربونت برم فرشته،دلم برات تنگ
شده بودا
با لبخند همیشگیش گفت:خدانکنه...از پریروز تا حالا دیگه؟توکه پریروز
اینجا بودي

بي خیال خندیدمو گفتم:دیر گذشت برام خب
نگاهي به موهام کردوگفت:این چه رنگیه دختر؟توکه تازه رنگ کرده
بودي؟زردم شد رنگ آخه؟

شالموکامل در آوردم کلیپسمو کندم و چنگي توشون زدم
-زرد نه و بلوند نسکافه اي...همه میگن بهم میاد که
مامان-میادبخت،اما خب از این رنگا نمي کردي تو
-واسه تنوعه دیگه...

مامان-بيا تو چايي دمه...وحید چطوره مادر؟
نفسی کشیدم ،خودمم خبر نداشتم
-خوبه سلام داره،آخراي ساله یکم سرش شلوغه تو شرکت
مامان-سلامت باشه

چادرشو در آوردو به سمت آشپزخونه رفت.
منم کفشامو در آوردمو رفتم کنار پنجره رو به حیاطحیات نقلي اما پر
درخت هاي میوه،بوته هاي رز...
یادش بخیر،بابا عاشق گل رز بود،براي همین کل
باغچه پر بوته هاي رز بود.

مامان استکان چايي رو روي عسلي نزدیک به من گذاشتو گفت:چه خبر

دیگه؟

-امروز نمایشگاه داشتم...کلی از نقاشیام به فروش رفت
مامان-به سلامتی خوشکلم...من برم این رختارو پهن کنم(اشاره ای به
لگن پراز لباس گوشه اتاق
کرد)

-باز که با دست شستی!من اون ماشین لباس شویی رو برای دکور
خریدم؟

لگنو برداشتو به سمت حیاط رفتو گفت:دلم نمی گیره مادر...این ماشینا
خوب نمی شورن

چایی به دست پشت سرش رفتم و گفتم:دلت نمی گیره یا دلت نمی
خواد چون من گرفتم؟چرا باور

نمی کنی منم در آمد دارم از پولای خودم برات خریدم نه وحید
مامان-این چه حرفیه مادر؟درسته که کلا دوست نداشتم بگیری و
میگفتم پس انداز کنی پولتواما

واقعا دلم نمی گیره...خوب نمی شورن که این ماشینا،تفتو مالیه
میدونستم وسواس داره ،خندیدمو کمی از چایی ام خوردم
-خاله نیره نیومد یه سر پیشت؟

لباسارو می تکوند روی طناب گوشه ی حیاط پهن می کرد
مامان-صبح یه سر اومد

-من فردا شب خونه ی فرید دعوتتم،زنگ بزن بگو بیاد اینجا پیشت
مامان-مادر من 3ساله دارم تنها زندگی می کنم،نگرانی نداره که عادت
کردم

آهی کشیدمو زیر لب گفتم:منم همینطور
باصدای بلند تری گفتم:حالا بگو بیاد دلم شور نزنه،
مامان-خیله خب(پیرهنی و تکوند)میگم بیاد
لیوان خالی چایی وروپله گذاشتم و رفتم سمتش-بده من پهن میکنم

برو بشین با این پات
چون میدونست خیلی تخسمو حرف حرف خودمه بی حرف رفت روی پله
نشست
مامان-کی می خوای منو مادر بزرگ کنی مادر؟ یه پام لب گوره دیگه
با چشم غره گفتم: بازاین حرفا زدی؟
با بغض گوشه ی روسریشو کشید زیر چشمشو گفت: آرزو به دلم میمونه
آخرچه اتو ببینم بس که
امروز فردا میکنی
با حرص گفتم: بس کن ماما این حرفا چیه آخه؟ من الان تازه
62 سالمه... آمادگیشو ندارم
مامان-مگه آمادگی میخواد دختر؟ تو بیار ، من خودم برات نگه میدارم تا
به کارات برسی
پوفی کردم و لباسو تکه کردم آویزون کردم
-چشششم میارم میدم دستت ونگ ونگ کنه نذاره بخوابی
با همون بغض گفت: الان چند ساله همینو میگی؟ 3 ساله از عروسیت
میگذره هنوز آمادگی نداری
یعنی؟ ببینم وحید بچه نمی خواد؟
آی زدی به هدف
-اون که از خداشه من براش بچه بیارم (اونجای آدم دروغگو) حالا یکم
دیگه صبر کن نوه اتم
میبینی
تا چند سال دیگه باید گولش میزدی؟
آخرین لباسم پهن کردم و با لگن خالی به سمتش رفتم و گفتم: من برم
مامانم (یه ماچ
آبادار کردم شوادامه دادم) وحید بیاد شام نداره... برات کشمشوانجیر
خریدم... نبینم قند بخوریا

سري تڪون داد. باز بوسيدمشو دلجوياڻه گفتم: فدائي اون صورت
ماهت، اينقدر غصه نخور، به خدا يه
روز ميگي (با صدائي جيغ مانندي گفتم) يلدالله اين بچه هاتو جمع كن ببر
از اينجا من آسايش
ندارم از دستشون
لبخند غمگيني زدوگفت: تو خودت از ديوار راست بالا ميرفتي من يه بارم
سرت جيغ نزدم حالا بيا
سر برگ گلات بزنم؟ اشك اومد كه تو چشمم جمع شه، محكم بغلش
كردمو گفتم: ميدونستي يه دونه اي؟
سرمو بوسيدو گفت: برو دختر ديرت ميشه
سريع رو گرفتم ازش و گفتم: كاري داشتني زنگ بزن، من هميشه گوش به
زنگتم ميدوني كه... فعلا
مامان-خدا به همراهات خوشكلم
اينقدر با بغض حرف مي زد كه نتونستم جلو خودمو بگيرم و سريعتن
رفتم بيرون تا يه وقت اشكامو
نبينه... اگه من احمق با ندونم كاري زندگيمو تباه نمي كردم الان وضعم
اين نبود
تا خود خونه اشك ريختم.
مثل هميشه خونه تاريكو سرد بود.
آهي كشيدمو شومينه رو بيشتتر كردم. هميشه كه از خونه ميرفتم بيرون
كم ميكردم، كسي نبود كه
بخواد گرم شه، الكي گاز حروم كنم
لباسامو عوض كردمو به آشپزخونه رفتم... همه چراغارو روشن كردمو ازتو
فريزر مرغ بيرون كشيدم
بدجوري هوس زرشك پلو كرده بودم
دستپختم به مامانم رفته بودو خوب بود اما وقتي خودم درست ميكردم

زیاد تمایل به خوردن
نداشتم. غذاهای بی مزه ی مهسا بیشتر به دلم می نشست. اونم
همیشه غر میزدو میگفت: توام چلی
به خدا... اون همه غذای خوب درست میکنی آدم از خوردنش سیر نمی
شه اونوقت خودت بدت
میاد

همزمان چایی هم دم کردم و مرغارو سرخ کردم
برنجو کته کردم، حوصله ی آبکش نداشتم
از درست کردن غذا که خیالم راحت شد لیوان سفالی مخصوص خودمو
پرچایی پررنگ کردم و به
پذیرایی رفتم

همیشه دوست داشتم اینقدر چایی پر رنگ باشه که دهن آدمو جمع
کنه، همیشه هم تلخ میخوردم
روی کانپه ولو شدم. امروزم یه روز بود مثل همه ی روزا، مثل همیشه
کسل کننده

نگاهی به سالن کردم، سالنی که تزئیناتش همه کارخودم بود
از تابلوهای نقاشی خودم روی دیوار گرفته تا گلدونای سفالی
تزئینی، مجسمه های رو میز
این خونه ارو باعشق چیدم... تم پذیرایی سیاه، آبی فیروزه ای
بود... فرش، پرده ها، مبلا، حتی دکوری

های سفالیم و نقاشی هام
کمی از چایی ام خوردم، دهنم جمع شد از تلخی اش
این چایی ام مثل زندگیمه
چنگی تو موهام زدم، عادتَم بود
پرپشت بود و تا آرنجم میرسید... به یاد غرزدنای مهسا وقتی که رنگ میزد
رو سرم افتادم

مهسا-والااااا يِلدا خيلي پريشته،حالم بهم خورد چرا تموم نمیشه نکبت؟
منم ميخنديدمو ميگفتم کارتوبکن
حتي دلم نمي خواست يکم خلوتشون کنم،بابام عاشق موهام
بود،هميشه دست مي کرد تو موهامو
ميگفت:اين موهارو حيفه کوتاه کني،حکم طلا رو داره
تا وقتي ام بود موهامو کوتاه نمي کردم
يکي دو سال بعد فوتش بودکه دیدم خيلي بلند شده و نگه داريش
سخت ،کوتاه کردم
هر آرایشگاهيم که ميرفتم میگفت بايد کمی خلوتش کني اما قبول نمي
کردم
كجايي بابا؟وقتي بودي واقعا روزاي خوبی داشتم
باز داشت اشک میرفت که تو چشمام جمع شه در سالن وا شد
سريع دستي زیر چشمام کشيدم،هه...چه کار بي خودي اون که منو
نمیدید اصلا
طبق حدثم سري تڪون دادوبه اتاق خواب رفت
پوففففففففف...به درکرفتم آشپزخانه و دیدم مرغ حاضره برنج دممه،چه
غذاهای باشعوري بودن دیدن من تو فکر
محبت کردن نسوختن
غذارو با تزئینات روی میز چیدم،عادتم بود
وقتي دیدم نیومد بلند داد زدم:وحید غذاروکشیدم سرد میشه
جوابم چیزی بود که حدث مي زد
وحید-بیرون یه چیزی خوردم
نگاهی به میز کردم،این مرد واقعا اشتهامو کور میکرد
فقط برای اینکه شکمم قاروقور راه ننذازه نصفه شب دوسه قاشق
خوردمو اون زرشک پلوي
بررنگولعبو چیوندم تو یخچال

ظرفارو جمعوجور کردم و شستم
به سمت اتاق خواب رفتم، تازه از حموم اومده بودو لباس مي پوشيد، به
نظرم کمي لاغر شده بود
لبه ي تخت نشستمو گفتم: اگه از غذاهاي من خوشت نمي آد زنگ بزnm
پيتزا بيارن
تيشرتشو تن کردو مثل هميشه با اخم گفت: نه سيرم
حوله رو موهاش انداختو شروع کرد به خوش کردن
پتو رو کنار دادمو خزيدم زيرش، به بالاي تخت تکیه زدمو گفتم: امروز يه
سررفتم پيش
مامان، سلام رسوند
فقط سر تکون داد
خودمو سردادم و سرمو رو بالشت نرمم گذاشتم
موهاشو همينطور نم دار ول کردو لبه ي تخت نشست
ساعتشو مثل هميشه کوک کردو دراز کشيد، آرنجشم گذاشت روي
چشماش
با احتياط گفتم: فريد به تو ام زنگ زد؟
وحيد- اوهوم- ميريم؟
محکم گفت: آره
هه... چه سوالی! يه درصد فکر کن دلش نخواد بریم
دندونامو روي هم فشار دادمو سعي کردم بخوابم
اونقدر خسته بودم که زود خوابيدم
با تکونهاي تخت بيدار شدم
از اتاق بيرون رفتم...
کمي صورتمو با دست ماليدم، نگام به ساعت افتاد که 6 رو نشون مي داد
هميشه همين بود، وقتي خوابش نمي برد منم نمي تونستم بخوابم
بسکه خوابم سبک بود

بلند شدمو به پذیرايي رفتم تا يکم آب بخورم
روي مبل روبه شومينه نشسته بودو سيگار مي کشيد
لעنت به تو وحيد
دندونامو به هم فشردمو گفتم: من به درک، ريه ات داغون شد بسکه اين
کوفتي رو دود کردي
جوابي ندادو همچنان پک عميق زد
کمي آب خوردمو آرنجامو زدم رو اپن و با حرص گفتم: چيه استرس داري؟
جوابي نداد
- برو دم پنجره بکش خونه بوي سيگار گرفت بسکه از شب تا صبح
سيگار ميکشي
يه دفعه از کوره در رفتو داد زد: برو تو اتاق درم ببند
- نمي خوام برم، مي دوني از سيگار بدم مياد همش دود کن
وحيد- مگه دل بخواه تو؟! برو حوصله ي بحث ندارم يلدا
- آره خوب مغزت درگير چيز ديگه ايه عصبي غريد: بس ميکني يا نه؟
- نه بس نمي کنم
سيگار شو تو جاسيگاري کوبوندو بلند شد اومد سمتم
باز وحشي شد
- جلو نيا
اومد تو آشپزخونه و داد زد: اينو تو گوشت فرو کن، تو کسي نيستي که
نظرت برام اهميت داشته
باشه... نميتوني تحمل کني برو
صداش مطمئنا تا 7 تا کوچه اون ور ترم مي رفت
آب دهنمو قورت دادمو گفتم: چيه؟ باز بحث رفتن خونه ي فريد شد آب
روغن قاطي کردي؟
گلدون کريستال روي ميزو پرت کرد سمت اپن، هزار تیکه شد، بي اختيار
جيغ کشيدم

وحید-دیوونه ام نکن

-دیوونه هستی نیاز به تلاش من نیست

اومد بیاد سمتم از اون ور میز دوییدم به سمت اتاق خوابو سریع درشو قفل کردم

لگدی به در زدو گفت:لعنتی

قلبم مثل گنجشک میزد...لبه ی تخت نشستم،بغض کردم،واقعا چی

این مرد خواستنی بود برام؟

از توی کمد یه دست کتو شلوار براش در اووردم،می دونستم میخواد از همیشه بهتر باشه اما یه

کتو شلوار تقریبا کهنه تر از بقیه بیرون کشیدم

همه کتاش مارک بودو بهترین اما اینم باز بدنبود،بهتر از اون مشکیه

بود که همش رو اعصابمه

آخه لعنتی توی اون کتو شلوارخیلی خواستنی می شد...خواستنی؟تو به

این دیو میگی خواستنی

یلدا؟پووووف...لعنت بهت وحید که تو فکرم نمی تونم راحت باشم

کتو شلوارو پیرهنوبه همراه ساعتش مچاله کردم و در اتاقو باز کردم سریع

پرت کردم بیرون و درو

باز قفل کردمصبح که بیدار شدم ساعت 11بود.پس رفته

از اتاق بیرون اومدم،لامصب انگار تا صبح می کشه...رو جاسیگاری پرته

سیگاربود

به درک اینقدربکش تا خفه شی

ریز خندیدم،همون کتو شلوارو پوشیده رفته حتما،دلم خنک شد

گلدون ریز ریز شده ی دیشبو جمع کردم و صبحونه ی مختصری خوردم

رفتم یه دوش گرفتم اومدم ساعت 6بود...کل آب تهران میرفت تو چاه

ما فکر کنم بسکه من

حموم طول میکشید

از بین لباسام لباس لیمویی رنگ آستین بلندی برداشتم، بلندی لباس تا
روی رونام میرسید
با یه شلوارکتون جیگري خوب میشد... بلاخره خیر سرم نقاشمو ترکیب
رنگ کارم بود
موهامو با سشوآر خشک کردم
رفتم سراغ پوستم، همیشه خوب بهش میرسیدم
وقتی دیدم مثل همیشه با زدن کرمای مخصوصم صاف و سفید شد
کیف کردم... پوست
نرموسفیدی داشتم و برعکس الان که همه دنبال برنز کردنو سیاه
کردنشون بودن من ترجیح
میدادم همینجوری بمونه، خط چشم کلفتو حالت داریم کشیدمو با یه
ریمل مژه های بلندو بی حالتمو
حالت دادم
فقط میموند رژجیگري ماتم... این آرایشو جدیدا میکردم، به موهای بلوند
،نسکافه ایم میومد
جلوی موهامو پف دادمو بقیه اشوبا یه کلیپس جمع کردم بالا
لباسامو پوشیمو کیف دستیمو برداشتم... دیرو که رفتیم
ماشین نبردم که شب با ماشین وحید برگردم، گرچند اون اصلا دوست
نداشت اما منکه دوست
داشتم
ریز خندیدمو داشتم دروقفل میکردم که زن واحد روبه رویی اومد
ای وای باز میخواد فضولی کنه... هرچقدر این خونه ارو دوست دارم از
همسایه هاش بیزارمبیتا-ای وای یلدا جون خوبی؟
به زور لبخندی زدمو گفتم: سلام بیتا
بیتا-وای موهاشو نگا... چقد نازه چه بهت میاد
-مرسی

اومدم برم که سریع گفت: یلدا جون دیشب با شوهرت باز دعوا میکردین؟
فقط نگاش کردم که یعنی به تو چه آخه؟
بی‌تا-ناراحت نشی یه وقتا... آخه این سعید بچه ام به صدا
حساسه... دیشب یهو از خواب
پرید، خواستم بگم اگه میشه یکم... کمتر باشه صداها تون، بچه ام میره
مدرسه بی خواب میشه
حرصی شدم، خالی میبست تا اون گوشاشو نچسبونه به در ما صدایی
نمیشنوه، آشپزخونه کلا اون
ور سالن بودو سمت دیوار اونا اتاق خوابا بود. اخمی کردم و گفتم: فکر
میکنم اختیار خونه امو داشته
باشم

بی‌تا-درسته درسته اصلاً بیخیال، حالا سرچی بحثتون بود نصفه شبی؟!
این دیگه خیلی رو داشت چپ چپ نگاش کردم و گفتم من دیرم شده
باید برم خدا حافظ

حتی صبر نکردم جواب بده سریع پریدم تو آسانسور و درو بستم
وقتی وارد سالن شدم نسیم محکم بغلم کرد و گفت: وای یلدا جونم چه
خوب زود اومدی

لبخندی زدم، دوست دوران دانشگاهم، بهترین دوستم
موهای کوتاهشو شرابی کرده بودو بهش می‌یومدم، تو دلم آهی
کشیدم... تقصیر اون چی بود؟
-سلام موقرمزی، تو که میدونی همیشه زودتر از بقیه روسرت خراب
میشم

با محبت گونه امو بوسید و گفت: دلم تنگیده بود برات بی
معرفت... تلفنم که نمی‌زنی
خودش می‌دونست چرا... من فقط نگاهش کردم نیازی نبود توضیح بدم
اونم که خودش فهمید با لبخندی زورکی گفت: در ضمن مو قرمزیم

خودتي؟ بهم نمي آد؟
نفسی کشیدمو زیر لب گفتم: چرا میاد نسیم-ولی مال تو که خیلی ناز
شده... من اون موقع که قهوه ای روشن بود دیده بودم
-از اون موقع 6 بار دیگه رنگ گذاشتم
نسیم-آهان... چي میخوري بیارم؟
-پرسیدن داره؟
خندیدو گفت: نه عادت مسخره اتو هنوز یادمه... در بیار لباساتو
مانتو شالمو به آویز پشت در اتاق خواب آویزون کردم به سالن
رفتم. خونه اش برعکس خونه ی
ما بدون زلمبو زیمبو بود... وسایلی پذیرایی اش ترکیب سفید سرمه ای
بودوتنها رو دیوار سالن یه
تابلو و نیکاد بود. ساده اما با سلیقه... با هم رفتیم جهیزیه اشو
خریدیم، هنوز یادمه چقدر وسواس به
خرج میدادمو اون چه بی خیال هرچی دم دستش بود میخواست بخره
رو صندلی جلوپن نشستمو گفتم: چیا درست کردی؟
لیوان چایی رو جلوم گذاشتو گفت: دست خودتو می بوسه... همه اشون
نصفه کارست
خندیدمو گفتم: معلوم نیست من میام مهمونی یا تو
خودشم خندیدو روبه روم رو صندلی اونور نشستو گفت: از صبح فقط
دسرو سالادو اینارو درست
کردم
-خسته نباشی واقعا
جلوی موهاشو داد کنارو گفت: سلامت باشی
-چي هست حالا غذات؟
نسیم-فسنجون
قلبم هری ریخت، چرا این غذا؟ اونم که فهمید ناراحت شدم سریع

گفت: فرید گفت... گیر داده بود

الاو بلا فسنجون

برای اینکه ناراحتش نکنم لبخند زورکی ای زدمو گفتم: آخه نه اینکه دستپخت زنش خیلی خوبه!

اونم که از تغییر بحث راضی بود مشتی به بازوم کردو گفت: دلشم بخواد-راس میگم دیگه... نیمرو رو می سوزونی بعد آقا درخواست فسنجونم میکنن... فقط کار منو زیادترو میکنه

نسیم-یلداجونم اینقدر غر نزن دیگه من می دونستم زود میای اینه که خیالم راحت بود

وریز خندید... چقد تو دلم می ریختم خوب بود؟

چاییمو نصفه ول کردمورفتم سراغ غذا ها

یکم هم با هم ته بندی کردیم تا شام خوب بخوریم.

خلاصه بگم که هیچ کاریشونکرده بودو من بدبخت غذاهاشو پختم

سوپ شیرو فسنجونوکشک بادمجون و عینا خودم درست کردم

تازه کارمون تموم شده بود، داشتم رژمو تجدید میکردم که زنگ درو زدن و پشت بندش نیلوفرو

حسام اومدن

نیلوفر دوست دوران دانشگاهم بود، صمیمی نبودیم اما با هم شیطنت

ها داشتیم تو دانشگاه

پایه ی خرابکاریام بود. حسامم تو دانشگاهمون بودو هم دوره ای وحید

نیلو-نکبت شد یه بار من بیام تو نباشی؟ همیشه اول همه میرسی

ومحکم بغلم کرد. خندیدمو گفتم: ستاد امداد رسانی بودم

حسام با خنده روبه نسیم گفت: میخوای سرو سنگین مهمونی ندی؟

نسیمم بیخیال خندید. همه میدونستن غذای مهمونی های نسیمو من درست میکنم

نیلو-والا...همینو بگو...فرید به چیه تو دلخوشه؟
نسیم با ناز گفت: به خیلی چیزا
من بازم آهمو خفه کردم...این دختر بی شک خوش شانس ترین دختر
روی زمین بود
نیلو-پس تپل من کو؟
تازه یادم اومد از بچه ی نسیم خبری نیست...از بس ذهنم در
گیرهنسیم-با باباش رفتن خونه مادر بزرگش...گفتم تو دستو پا نباشه
هنوز روی مبلا نشسته بودیم که باز زنگ زد.
حسام-انگار هممون تو کوچه بودیم
نیلو خندیدو کنار شوهرش مستقر شد.طولی نکشید که فریدوفرشاد
اومدن
فرید سلام بلند بالایی دادااول با حسام بعدم نیلو احوالپرسی کرد
فرشادم تو بغلش وول میخورد تا بیاد بغلم
فرید-کچلم کردی بچه یه دقیقه تکون نخور
به سمتم می اومدو همینجور غر میزد
-بدش به من ببیم
فرید-احوال شما خانوم خانوما...تا زنگ نزنم که این ورا نمی آیی
لبخند زورکی ای زدمو گفتم: مشغله کاری زیاده
نگاهی بهم انداختوبچه ارو بغلم داد
فرید-آره خب...خبرشو دارم
فرشاد چلپ چلپ ماچم میکرد که خنده ام گرفت
-خوبی عزیزم؟
فرشاد-اوهوم...چرا به من سر نمی زنی؟قول داده بودی با هم میریم
گردش،یادته؟
رو به فرید اخم کردم که ریز میخندید
-بچه اتم کپ خودته فرید...

با خنده سر فرشادو بوسیدو گفت: اشتباه نکن به عمه اش رفته
لبخند تلخی زدم، کاش نره... مثل من بودن خیلی حقارت میاره
نسیم از بازوی فرید آویزون شدو گفت: ماما اینا خوب بودن؟ فرید
نگاهی به من کردو گفت: آره سلام رسوندن... میخواست بره پیش
مامانت

سری تگون دادم یعنی میدونم
هردوشون رفتن آشپزخونه. فرید از همونجا دادزد: مگه اینکه تو بیای ما
رنگ غذا ببینیم تو این خونه
خندیدم. صدای نسیم که غر میزد میومد. حواسمو دادم به فرشاد که
مدام سوالای بی ربط دنیای
بچه گونه اشو می پرسید... سعی میکردم جوری که بفهمه جواب
بدم... دوباره زنگ زدنو این
بار حمیدو ستاره بودن... فرید همرو دعوت کرده بود. حمید هم هم دوره ای
وحید بود... خیلی با هم
صمیمی بودن.

میشه گفت همیشه تو دانشگاه وحیدو حسامو وحیدو با هم میدیدی
زنشم که دوران دانشگاه شیرینی خورده اش بود، زودتر از همه عروسی
کردن و الانم یه دختر 2
ساله داشتن... کپ خود حمید بود دخترش. زنشم گرچه خیلی تیتش
مامانی اما مهربون بود...

بعد از احوال پرسیدن کنار هم نشستیم
نسیم برای همه شربت آورد و کنارمون نشست
حمید- یلدا خانوم دیروز گالری تا کجا پیش رفت؟
بالبخند گفتم: مگه اومدین؟
حمید با اشاره به ستاره گفت: مگه می شد نیایم... ستاره مو رو سرم
نمیذاشت

همه خندیدن. آخه ستاره نقاشیای منو دوست داشت و خیلی گالری هامو
دنبال میکرد. کلی ام تابلو
می خرید
-پس چرا ندیدمتون؟
ستاره-سرت شلوغ بوده حتما عزیزم...اون درخته بود تو سالن اصلی...
-خب!
ستاره-اونو برداشتم...آبجیم دیروز دیدتش خیلی خوشش اومد.گفت
دفعه ی بعد اونم میاد
-خوشحال میشمحمید-یلدا باید به من بن تخفیف بدی... نصف نقاشیاتو
من میخرم
همه باز خندیدن...حمید از همون اول خیلی شوخ بود. پولشون از پارو
بالا میرفت، کلا این سه تا
پسروضع مالی خوبی داشتن از همون اول...
حسام- من به نیلو میگم بیا این تیرو تخته هاتو ، که هی میکشی
میذاری انباری ببریم قاطی
نقاشیهای یلدا آبش کنیم بره گوش نمیده
دیگه همه ترکیده بودن از خنده ، نیلو جیغی کشید سرش... نیلو از
همون اولم به نقاشی زیاد علاقه
نداشت...معمولا تو طرحاش منو نسیم کمکش میکردیم...اما خب از رو
نمی رفت و بازم میکشید
برای فروش گالری نمی زدو هی می ریخت تو انباری.البته کارش بد نبود
منتها نمیدونم چرااعتماد
به نفس نداشت.
نسیمم فقط دوران دانشگاه رو بورس کشیدن بود.بعد ازدواجش کلا
گذاشت کنار
هرچی فرید تشویقش کرد هم قبول نکرد.فقط من بودم که همچنان

میکشیدم

نیلو-من نمیتونم مثل یلدا باشم،اون زمان که دانشگاه بود استاداً
طرحاشو رو هوا قبول می کردن
الان که دیگه هیچی...دوست دارم واسه دل خودم بکشم
حسام بوسه ای روی گونه اش زدو گفت:عوضش آشپزیت خیلی خوبه
عزیزم

همین شد که نیلو باجیغ افتاد دنبالش.به کلکل اونا عادت
داشتیم.حسامم مثل حمید شوخ طبع
بود...وحید هم...بیخیال

نگاهی به ساعت کردم 8بود
نفسی کشیدم و با ستاره مشغول بحث درباره نقاشی شدم
مدتی نگذشت که صدای آیفون بلند شد.فرید خودش رفت درو باز کردو
گفت:بلاخره جناب
مهندس اومد

حمیدو حسامو وحید یه شرکت مهندسی داشتن که با هم شریک بودن
و بیشتر نقشه کشی
هاشونم خودشون به عهده میگرفتن.شرکت معروفی که بیشتر سهامش
برای وحید بودووحید که اومد تو اخمام تو هم رفت.لعنتی،کتشو عوض
کرده بود،همون کت سیاهه یی کوفتی تنش
بود.

میگم چرا دیر کرد!
سرمو پایین انداختمو با گوشه یی شالمو ور رفتم
فرید-خوش اومدی مهندس
وحید- ممنون

اون دسته گل دیگه چی بود دستش؟میخواست فقط منو حرص بده
نسیم فرشاد به بغل و سر به زیر سلامی کرد.

با این نگاه می خواست چیه ثابت کنه؟ بدبختی منو به بقیه؟ ثابت کردی
بس کن
نگاهمو ازشون گرفتم. وحید سلام کردو اومد یه جایی نزدیک من
نشست. نه حتی بغل من
از بغض، نامحسوس انگشتم می لرزید
فرید مثل همیشه با روی خوش گفت: خوش اومدین جناب مهندس
جناب مهندسو کوفت... میخوای بیشتر از این مغرورش کنی؟
فرید با وجودی که دوستی ای صمیمی از قبل با حمیدو حسام و وحید
نداشت اما بعد از ازدواج با
نسیم جمع دوستانه ی مارو بهم نریخت و با مهربونی ذاتیش خودشو تو
دل همه جا کرده بود. همین
حُسن باعث شده بود نسیم زنش بشه... همین حُسن
وحید-لطف دارین
ومشغول بحث با حمید شد
فقط من بودم که آینه ی دق شده بودم. دیدم خیلی ضایع است سمت
نیلو رو گردوندمو چند تا
حرف بی ربط زدم سرم، گرم شه...
مدتی بعد بلند شدم سری به غذا بزنم... حالا که نسیم یه کاریو بهم
سپرده بود حیف بود خرابش
کنم متوجه ی غیبت وحید شدم ولی بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم
همینکه نزدیک در شدم صدای نسیم نفسمو برید
نسیم-وحید میری کنار یا نه؟ کی میخوای تمومش کنی؟
و صدای بم وحیدکه مثل آوار روسرم خراب شد
وحید-هیچوقت... تو چیزی که حق من بودو گرفتی نسیم
نسیم با صدای کلافه گفت: چرا نمی فهمی؟ 3 سال گذشته! من الان بچه
دارم حالیت میشه؟

وحید-نه...برام مهم نیس...طلاقتو بگیرازش...
نسیم-زن بیچاره ات چي؟اونم میدونه اینقدر بهش وفاداري؟
وحید-گورباباي یلدا...تو بیا...طلاق میدم،قسم میخورم
نسیم-گمشو وحید فقط گمشو...من شوهرمو دوست دارم...زندگیمو
دوست دارم؟چرانمی فهمی
دیگه به تو علاقه ای ندارم؟منو تو، تو زمان دانشجویی با هم
بودیم...تموم شد رفت...3ساله
گذشته

صدای وحیدو نمی شنیدم.تنم می لرزید.
صدای آروم فرید از کنار گوشم بلند شد
فرید-میدونی چي ناراحتم میکنه؟
اینقدر خجالتزده بودم که دلم میخواست زمین دهن باز میکرد منو می
بلعید...

چونم داشت میلرزید
فرید-دردمن حرفای وحید نیست یلدا...من حتی نمی خوام الان برم تو
آشپزخونه بگم حرفاتونو
شنیدم وحید گمشو بیرون...درد من این نیس یلدا...درد من تویی
اشکام مثل آبشار ریخت پایین.اینجا به سالن دید نداشت.فرید گوشه
ی لباسمو گرفت و کشید
سمت اتاق خواب.

وقتی وارد اتاق شدیم میشه گفت رو زمین پخش شدم از بی
جونیدستمال از جا دستمالی کندو درو بست ، روبه روم نشست
دست خودم نبود...به حال بدبختی ام هرچی گریه کنم کم بود
فرید-نریز این اشکارو خواهر من
با کلمه ی خواهر من حق هقم بلند شد.من واقعا بی کس بودم.بیچاره
مادرم...اونم دق مرگ

میکردم با این زندگی نکبتیم
فرید-حرف بزن یلدا...
نمی تونستم.

صداش غم داشت. اونم بلاخره مرد بود... سیب زمینی نبود که، شوهر
من و علنا در حال از راه به
کردن زنش ببینه و دم نزنه... به خاطر من همیشه سکوت می کرد. اینقدر
از نسیم مطمئن بود که

حتی یه بارم تو زندگیش بهش شک نکرد...
حالا زندگی من چی؟ همش با این فکر می خوابیدم که فرداش ترکم
میکنه... طلاقم میده... خیانت

میکنه... هه... خیانت؟ بدبخت... اون بارها بهت خیانت
کرده، بازدهنش... ذهنش پیش کس دیگه ای
بوده... مگه خیانت فقط به هم خوابیه؟
از زندگیم بیزار بودم... من به خاطر کی تحمل میکردم؟ به خاطر چیه
3 ساله دم نزدم

فرید دستمال دیگه ای دادو با صدای دو رگه اش گفت: بس کن خواهش
میکنم

سرمو بالا گرفتم و با گریه گفتم: فرید مگه خودش نیومد
خواستگاریم؟ مگه خودش انتخابم نکرد
فرید؟ چرا با من این کارو میکنه؟ داره با کاراش لهم میکنه فرید... دارم له
میشم

از گریه به خودم میلرزیدم
فرید-آروم باشم عزیزم... بذار بعدا در موردش حرف می زنیم باشه؟ سر
فرصت... تو که نمیخواهی

تولد داداش خونده ات خراب شه میخوای؟
دستی رو چشمم کشیدم، بانفس های بلند سعی میکردم خودمو آروم

کنم

-برو میام

فرید-یلدا... به من نگاه کنبا خجالت سر بلند کردم و گفتم: وحید منو ببخش

اخمی غلیظ کرد و گفت: چرت نگوید دختر... یه بار دیگه نشنوم این حرفو... یلدا... تو عزیز منی... منو تو

از بچگی با هم بزرگ شدیم... تو منو میشناسی... منم تورو، هیچوقت از چشمم نمی افتی. حتی با

کارای وحید... پاشو تو روشویی اتاق صورتتو بشور بیا... منتظرم خب؟ سری تکنون دادم، مکثی کرد و رفت. به زور به روشویی رفتم. قیافه ام داغون بود. کمی آب زدم به

صورتمو برگشتم تو اتاق

از وسایل آرایش نسیم دوباره تجدید آرایش کردم... لباسمو مرتب کردم و به سالن رفتم. سعی

کردم سرمو بالا بگیرم. هرچی بود نتونستم نوک دماغم که قرمز شده بودو درست کنم

گوشه ای رو مبل نشستم.

نیلو داشت سربه سر فرید میذاشت.

همه آدمای دوروبرم خوشبخت بودن و من...

نگاهمو بالا گرفتم. وحید با اخم خیره شده بود به فرید. مشخص بود به خونس تشنه است. طلبکارم

بود

نسیم رو صندلی میز نشسته بود و مصنوعی میخندید.

بلاخره همه خر که نبودن. میفهمیدن. همه از این جریان خبر داشتن و تظاهر میکردن

حس حقارت باهام دیگه عجین شده بود...

فرید با لبخند رو به نسیم گفت: خانومم شامو کی میاری پس؟
حسرت این کلمه رو باید به گور میبردمو نسیم چه راحت روزی بارها اونو
میشنید

نسیم لبخندی زدو گفت: حاضره
ونگاهی به من کرد. اون دیگه از چي خجالت میکشید؟ ظاهرا همه خجالت
کشیده بودن الا اصل
کاری

به زور لبخندی زدمو بلند شدم کمک کنم برای آوردن شام. نیلو ستاره
هم بلند شدن. خوب بود که

با نسیم تنها نبودم... از تنهایی باهاش میترسیدم. اینکه بخواد با
حرفاش خوردترم کنه. همینکه ناراحت بود خورد میشدم... تابه حال کسی
حس حقارت کرده؟ حس کم آوردن؟ حس بی

مصرف بودن و حس بدرد نخوردن؟ حالا همچین حسي داشتم... همرو
باهم داشتم

میز که چیده شد دورتر از بقیه نشستم، بقیه منظورم نسیم و فریدو
وحید بودن

غذا مثل سرب داغ توشده بودتو گلوم. میدونستم اگه به معدم برسه
برمیگرده بیرون

حسام با لبخند روبه نسیم گفت: خانوم دستو پنجه اتون درد نکنه
حسابی افتادین تو زحمت

نسیم به شوخی دستمالو کوبید رو دستش و همه خندیدن. دلیل خنده
اشون برای همه مشخص بود

الا وحید... آخه اون چه می دونست ... هر بار دستپخت منو میخورن نه
نسیم... اون حتی یه بار هم تو

خونه از غذاهای من نمیخورد

وحید متعجب رو به حسام گفت: خیلی خوشمزه شده که

ومن سرمو پايين انداختم تا شاهد نگاهاي عاشقانه اش نباشم، اه...بازم
اين حس...دست از سرم

بردار

همه خندیدن تا جوابي به اين حرف ندن...همه درکم ميکردن جزاوني که
بايد درک کنه

چي ميگفتن بهش؟ ضايع اش ميکردن که مرد حسابي دست پخت زنتو
بعد 3 سال

نميشناسي؟ نميدوني اون هميشه غذاهاي خونه ي نسيمو ميپزه و تو هر
بار از نسيم کلي تشکر

ميکني از دستپخت خوبش؟

بلاخره اون شام کوفتي تموم شدو مردابه سالن رفتنو زنهام ميزو جمع
کردن.

فرشادو بغل کردم و به سالن رفتم.کاري نبود ديگه.يه ميخواستن ظرف
بذارن تو ماشين ظرف
شويي.

همينکه نشستم وحيد نگاهي به سمت آشپزخونه کردو رو به من
گفت:نميخواستي کمک کني؟

اين تنها حرفي بود که ازصبح به من زده بود.انگار يه گردوقورت داده
بودم.تو گلوم سنگيني ميکرد.

نگران عشقش بود.

فرید که حرفشو شنید با اخم گفت:کاري نيست مهندس...يلداجان به
اندازه ي کافي خسته شدن

و وحيد چقدر خورد تراز قلم کرد با حرفش:مگه کوه کنده از
صبح؟توخونه ميخوره ميخواهه ديگهنگاه همه سنگين بود.

حسام سريع گفت:راستي وحيد نقشه ي آقاي سماعي چي شد ،کشيد ي؟
وحيدم شونه بالا انداخت و بي خيال گفت:آره...براي همون ديررسيدم

حمید-تو دیگه خیلی به خودت فشار میاری...از من یاد بگیر که
2میپیچم میرم خونه پیش همسر
گرام

با این حرفشم هر هرخندید.
وحیدم که نگاهش به نسیم بود گفت:دلخوشی چیز مهمیه
دیگه بس بود.مگه چقدر توان داشتم؟
همه از حرفش جا خورده بودن و به من نگاه میکردن.نسیم متعجب
سینی چایی به دست ایستاده
بود.

بلند شدم به اتاق فرشاد رفتم.وسایلم اونجا بود.نسیم سریع دنبالم
اومد.مانتو پوشیده نیوشیده
اومدم بیرون

-نسیم جان ممنون از پذیراییت...
نسیم-کجا میری یلدا؟کیک نیووردیم
دیگه صدام میلرزید.
-ممنون عزیزم.

فرید با اخم وحشتناکی گفت:صبر کن لباس بپوشم می رسونمت
-ماشین میگیرم

پوتین پام می کردم که وحید بیخیال گفت:میخوای پیام؟
با حرص سر بلند کردم و گفتم:شما به دیدزدن دلخوشیت برس
دیگه آب از سرم گذشته بود چه یه وجب چه چند وجب
با اخم بلند شدوحید-چه زری زدی؟

-زرو که تو میزنی
همچین به سمتم اومدکه اگه حمید جلوشو نمی گرفت مطمئنا گره ام
میزد

وحید-یلدا بهتره که خونه نری والااگه ببینمت زنده ات نمی دارم

-حق نداری واسم تعیین تکلیف کنی...اصلا تو کی هستی هان؟ جزیه
عوضی که فقط به پولش
مینازه

یعنی اگه حمیدو حسام ولش می کردن چی میشد؟
وحید-توچی هستی؟ جزیه گشنه گدا! مگه به خاطر همین پول زنم
نشدی؟ پس دردت چیه؟

-دردمن تویی که نمی فهمی داری زندگیمونو چی جوری به لجن
میکشی...هه...دلخوشی میخوای؟
وحید-زندگی من با وجود تو لجن هست...ازوجود تو به لجن کشیده
شده

حمید-بس کن وحید
وحید-بس نمی کنم
-اگه من لجنم پس چرا اومدی خواستگاریم؟ چرا خواستی زنت بشم؟
وحید -خریت محض...

-اره خب...آدمی که ذاتا خر باشه کاراشم میشه خریت
وحید-ولم کن حسام

فرید با داد غرید-وحید بس میکنی یا نه؟
وحید-این موضوع به شما هیچ ربطی نداره
فرید -اینجا خونه ی منه

وحید-خیله خب...گمشو بریم خونه تا بهت بگم خرکیه لعنتی
دختر فقط گریه میکردن...نسیم با صدای لرزونو بلند گفت:ترو خدا بس
کنین

وحید به سمتش برگشت. انگار آتش فشانش خاموش شد
اصلا...دستشو از دست حمید کشید

بیرونو به سمت مخالف رفتو چنگ زد به موهاش.
منم که حرصم گرفته بود پوزخند صداداری زدم. وحید برزخی نگام کرد

اومد سمتو دستشو زد زیر بازوم. هرکي سعي ميکرد جلوشو بگيره توجه
نکردومنو کشون کشون
برد از خونه بیرون. يه پوتين پام نبود.
همچين پرتم کرد تو ماشن که صدای شکستن قلنجام بلند شد. با
سرعت باور نکردني اي سوار
ماشين شدو راه افتاد.
تمام سعیم این بود گریه نکنم. تو این سالا جلو هرکي گریه کرده بودم
جلوي اون نکرده بودم
نه اون حرف میزد نه من
به خونه که رسیدیم ماشینو بدجور پارک کردواومد سمت من
منو کشید بیرونو سوار آسانسور شدیم
-ول کن دستمو غول بیابوني
حرفي نزد.
به طبقه امون که رسیدیم دیدم با دادو بیداد فقط آبروخودم میره. خفه
خون گرفتم صبرکردم بریم
تو
میدونستم چي جوري حرص میخورد...اینکه جوابشو بدی و تو روش
واستي بدجور حالشو خراب
میکرد...عادت داشت عالمو آدم نوکر کلفتش باشن
همینکه رسیدیم تو خونه منو هل داد که نزدیک بود بخورم زمین
به زور تعادل حفظ کردم و حرصي گفتم: چیه؟ از اینکه نذاشتم به
دلخوشیت برسي میسوزي؟
چنان زد تو دهنم که پخش زمین شدم. اولین بار نبود با هم دعوا
میکردیم...از همون روز عروسي که فهمیدم همه اش نقشه بوده تااز
عشقش دور نشه نیشو کنایه هام شروع شد...تنها سلاحم همین
بود...زبونم...که حرصشو بدجور

در مي آوورد.

اما اولين بار بود ميزد...مدتي بود بي جونتر شده بودم.از ضعف اعصاب بود.

دستو پام ميلرزيد

وحيد-تو فقط يه لجني كه افتادي تو زندگيمو بيرونم نمي ري

-لجن تويي كه به يه زن شوهر دار هنوز نظر كشيفتو داري

وحيد-خفه شو

ومحكمتر از قبل زد اون طرف صورتم

جيغ زدم-وحشي...نسيم حق داشت زن فريد شه...كه اونو به توي

كثافت ترجيح بده...اون ذاتتو

شناخت و من شناختم

با لگد زد تو پهلوم.نفسم قطع شد.خم شده بودم از درد اما باز

گفتم:فريد كجا ،توي حيوون

كجا...مگه احمقه ازش طلاق بگيره زن توي حيبووووون شه؟

باز لگد پردردي زدو گفت:دهنتو ببند

-نمي بندم...فكر كردي نفهميدم منو ميخواستني كه به كثيف كاريات

ادامه بدني؟از همون شب اول

پيشم نخوابيدي گفتي :ميخوام راحت باشي ...فكر كردي خر بودم

نفهميدم به خاطر نسيم باهام

ازدواج كردي؟

وحيد-|||؟پس دردت اينه؟از اين مي سوزي كه بهت دست نزدم ؟آره

عزيزم...من اون شب تماما

به عشق نسيم خوابيدم...چون توي عوضي و اون فريد عوضي لاشخورت

نسيممو ازم گرفتني

-نسيم اصلا از اولم مال تو نبود تَوْهْم...من دوست صميميش بودم

...ميدوني چي صدات

می‌کرد؟ عابر بانک... واسه خاطر پولت نبود ذره ای به سمتت نمی‌اومد
چنان زد تو شکمم که لال شدم و حید-خفه شو خفه شو... داری می
سوزی... آتیش می‌گیری که منونسیم عاشق همیم... رفتی نقشه
کشیدی اون فرید هیچی نداره یاد سمتش... ولی من نمی‌ذارم... نسیم
طلاق می‌گیره زن من میشه
با بی‌جونی گفتم: میدونی چیه؟ تو نمیتونی... باور کنی نسیم مثل یه
آشغال ازت گذشته... نقشه
نکشیدم... نسیمو فرید همودیدن و یه دل نه صد دل عاشق هم
شدن... که اگه نقشه هم نبود به
قول تو می‌کشیدم... حیف نسیم بود زن تویی حیوون صفت شه
موهامو بادت گرفت کشید... بی‌اختیار جیغ زدم... سرمو کشید
عقب... قیافه اش چنان عصبی بود
که خدامیدونه
از لای دندوناش غرید-حالا حالیت میکنم حیوون کیه
از موهام همونجور رو زمین کشیدتم به سمت اتاق... نفس نداشتم حتی
جیق بزنم
واقعا دیوونه شده بود
طوری پرتم کرد رو تخت که از درد به خودم فقط می‌پیچیدم
وحید-چیزی نیست عزیزم... فقط می‌خوام حیوون بودنو بهت ثابت کنم،
نترس
با ترس گفتم: چیکار میکنی لعنتی
کتشو پرت کرد کناری و دکمه‌های لباسشو با ژست آرومی دونه دونه باز
کرد
وحید-هیچی... می‌خوام بهت لذت زن شدن بدم خانوم فداکار... تو که
نداشتی به نسیم برسم حالا
خودت جورشو بکش

-حق نداری همچین کاری کنی
خنده ی عصبی ای کردو گفت:حق؟کی میگه ندارم؟از سه سال پیش من
این حقو دارم...منتها الان
فهمیدم دیر جنبیدم...زنم خیلی خواستنیه
قلبم ریخت پایین.لال شدم
وحید-واقعا اشتباه کردم...تو خیلی هوس انگیزی
وبه سمتم اومد.وحشتزده با درد، کمی خودمو کنار کشیدم.-به من دست
نزن وحید

وحید-چیه خرگوش کوچولو؟ترسیدی؟خوب بلبل زبونی میکردی که
لباسمو چنان کند از تنم که فقط تونستم جیغ بزنم
به وحشی ترین حالت ممکن منو از دنیام بیرون کشید
صدای بارون که به شیشه میخورد تو صدای پیغام گیر گم شد
نسیم-یلدا...یلداجان...بردار...خواهش می کنم
وقتی دید بر نمی دارم قطع کرد.
تمام تنم درد میکرد

وضعیت صورتم خوب بود حتما می رفتم پیش مامان.
مهسا...بهتر بود برم پیش اون...نه اون به فرید لو میداد...اصلا چرا
دیشب اون نیومده بود؟
از بس دیشب گریه کرده بودم چشمه ی اشکم خشک شده بود حتی
نمیتونستم برای دردم گریه
کنم...

بهتر بود برم حموم...حداقل این کثیفیا ازم پاک بشه
روبه روی آینه ایستادم...لبم از 6جا پاره شده بود...گونه ی سمت چپم
کامل کبود بود...
دستی به گردنم کشیدم...جای چنگ خون مرده شده،روی تنم هم
چونه ام میلرزید اما اشکی در کار نبود.

زندگی از این خرابترم وجود داشت؟
زیر دوش اینقدر تنم کوفته بود که نشستم رو زمین سردتلفنی با مامان
صحبت کردم و گفتم کارای گالری زیاده باید نقاشیامو تحویل
بدمونمیتونم بهش سر
بزنم...

نمیدونم ساعت چند بود که از ضعف بلند شدم چیزی بردارم
بخورم... منتها چون خرید نکرده بودمو
وحیدم عین خیالش نبود یخچال تقریبا خالی بود
یه تخم مرغ برداشتم تا برای خودم بزنم که دردعجیبی تو دلم احساس
کردم. از صبح تیرمیکشید
اما الان خیلی بدتر بود
از درد، روی کف پا نشستم و سرمو به کابینت سرد تکیه دادم. اصلا جون
نداشتم
صدای در اومد.

حتی صدای قدم هاشو می شناختم... ذره ای تکون نخوردم
تو دیدش نبودم... قدمهاش یکی در میون شل میشد. انگار تعجب کرده
بود. شومینه زیادو برقایی

روشن نشون دهنده ی خونه بودنم بود اما ظاهرا نبودم
حدم درست بود چون اومد تو آشپزخونه... مسخره بود که فکر کنم
نگرانم شده

وحیدو نگرانی برای من 6 قطب مختلف آهن رباست
اصلا وحیدو من 6 قطب مختلف آهن رباییم
مدتی مکث کرد. درد داشتم

وحید- اینجا چیکار میکنی؟
آروم بود. کاش بره. اونکه محبت نمی کرد. حتما می خواست باز زخم زبون
بزنه

آخه لعنتي من چطور بگم پشيمونم تا دست از سرم برداري؟
وحيد-ميگم اينجا چيكار ميكني؟بازي جديدته؟
اه...لعنت به تو وحيد راحتم بذار
صداي قدم هاش به سمتم مي اومد.نمي دونم دقيق باچه زوري چند
سانت تكون خوردم.اما باعث
شد بايستهووحيد-هه...ديگه داشتم نگرانت ميشدم...گفتم مردمي
با صداي خفه ام گفتم:نگران نباش...پول كفنو دفنمو نميندازم گردنت
ساكت شد.دستمو به كابينت رسوندم و زور زدم بلند شم.
چند قدم بهم نزديك شدو با يه لحن غريبي گفت:چته؟درد داري؟
دستاي داغش كه به بازوم خورد تنم مورمور شد...قلبم ريخت پايين...از
اين ضعف متنفر
بودم...جلو عالمو آدم وا ميستادمو در برابر وحيد هيچي نبودم...تا
ميومدم متنفرشم بدتر از قبل
عاشقش ميشدم...چقدر بدبخت بودم كه بعد اين زندگي نكبتي اي كه
برام ساخته بود و اون همه
حقارت...درست مثل اون سالا دوسش داشتم...حتي بيشتر
دستمو به زور جداكردمو صورتمو توجهت مخالف بيشتر گردوندم تا اين
همه ضعفو تو چشمام
نبينه
با همون لحنش گفت:ميگم چته يلدا...شروع نكن به لجبازي
جواب ندادم كه بازومو گرفتو با يه فشار برم گردوند سمت خودش...بي
انصاف چون ندارم
دندونامو به هم فشار دادم از درد
با ديدنم خيلي جا خورد...حتما فكر ميكرد بعد اون شب قشنگي كه برام
ساخته بود ترگل ورگل
بمونم

-ولم ميکني يانه؟فعلا جاي سالم ندارم اجازه بدین همينا خوب شه بعدا چشم،درخدمتیم

اخي کردوگفت:اگه بلبل زبوني نمي کړدي الان وضعت اين نبود

-هه...پشيمون نيستم جناب

داشتم از درد به خودم ميپيچيدم...به قول مامان اين زبون من آخر يه بلایي سرم مياره

اومد جواب بده که دید دارم به خودم ميپيچم

وحید-لباساتو تنت کن ميريم دکتر-نيازي نيست...ميرم يه گوشه جون

ميدم ...تو که از خداته مرگمو با چشمت ببيني...بشين

تماشاکن...تازه کلاس داره...يه زن مُرده ،بيشتر به چشم هواخواهات مياد

وحید-کم چرت بگو

-گفتم نمي ام...

ودستمو کشيدم به سمت اتاق با هرچون کندندي بود رفتم.به من

غذاخوردن نيومده

اما همينکه به در اتاق رسيدم از تيري که تو دلم کشيد زانو هام خم شد

وحید با حرص گفت:دختره ي تخس فقط 6متر زبون داره

نفهميدم چه مانتويي تنم کرد...وچه جوري سوار ماشين شدم.گيج گيج

بودم.خلاصه اينکه رسيديم

بیمارستان...

به خاطر کتکايي که نوش جان کرده بودم معدم خونريزي خفيفي

داشت.در حد مویرگ پاره

شدن...از همه بدتر که مجبوع شدم به دکتر بگم ديشب باشوهرم رابطه

داشتم براي همين

اينجوري شدم.اونم به وحید چپ چپ نگاه کرد فکر کنم حدث زد

مازوخيسمي چيزي داره والا

رابطه که اینقدر وحشی بازی نداره. آخرم کارت یه روانشناس به وحید داد
که من تودلم عروسی
بود وقتی قیافه وحیدو دیدم...حقشه.
دکتر چند تا دارو و سرم نوشت برام و گفت شب بمونم تا وضعیتم
بررسی شه حالم بدتر نشه.
یه آرامبخشم به خوردم داد، دستش درد نکنه مثل فیل انداختم
نیمه ی شب بود که بیدار شدم. کاش مثل تو این فیلم شوهرم یه اتاق
خصوصی میگرفت خودشم
پایین تخت سرش و میذاشت و منم بلند میشدم میدیدمش دست
میکشیدم تو
موهاش...موهاش! این واقعا دیگه خیلی آرزو بود...شاید اگه آرزو میکردم
یه مازاراتی بخرم از
فروش نقاشیام قابل قبولتر بود تا دست کشیدن توموهای این بچه غول
خوش اخلاق
برعکس رویاهام تو بخش عمومی بودموخودشم یا رفته بود یا اگه خیلی
مثبت فکر میکردیم تو
راهرو بود حتما...
پولاشو سر قبر منم نمیره حتی...خلاصه اینکه پرستار 6بار اومد سرم
عوض کرد ولی از وحید خبری نبود. چه بدبختی بودم من .
دیگه داشتم نا امید می شدم ببینمش که اومد. باهمون کتو شلوار.
با اخم رو صندلی نشست و گفت: من شب نمی تونم بمونم
لبهامو با حرص فشار دادمو گفتم: مطمئنا منم دلم نمی خواد اینجا باشی
وحید-باز بلبل زبون شدی؟
حالا پیرزن بغلیم داشت کمپوت میخوردو مارو نگاه میکرد
-به خودم مربوطه چی میشم
وحید-خوبه از مردن نجاتت دادم

-یادم نمی‌اد ازت خواسته باشم
وحید-دوست نداشتم تو خونه ی من بمیری
-زورت که زیاده...میذاشتیم جلو در خونه جون میدادم...
چشماشو ریز کردو گفت:در هر صورت بهم یه تشکر بدهکاری
-هه...تشکر؟ برای این حالو روزم؟باید بگم که خیلی ممنون باعث
شدین خونریزی معده بگیرم؟
وحید-میتونست بدترم شه اگه لطف من نبود
-به اون بدتر راضی بودم تا زندگی با تو
وحید-اگه زندگی با من اینقدر سخته چطور دووم آووردی؟
-برای اینکه مادر بیچاره امو دق ندم باید تحملت کنم
وحید-هه...باور کردم
-برام مهم نیس تو اون کله بی مغزت به چی فکر میکنی...پول که
داری...یه خونه دیگه بخر برو از
دست منم راحت شو
وحید-اونی که باید بره من نیستم-پس فکر اینم نکن من جایی
برم...اونجا خونه ی منم هست
با پوزخند گفت:سند مدرکم داری؟
جواب نداشتم.سرشو کمی جلو آووردوگفت:پس بدون از صدقه سر من
اونجایی
لعنتی...معدم درد گرفته بود بسکه حرص خوردم.
پیرزنه کناری آروم گفت:مادر بجای جنگو دعوا برو یه چیزی براش بخر
جون بگیره رنگ تو
صورتش نیست
وحید نگاهشو تو صورتم چرخوند
با حرص گفتم:مرسی مادر جان...این آقا برن رنگو روم عادی میشه
وحید با اخم بلند شدو بدون حرف رفت.نامرد یه کمپوتم برام نگرفته

بود. ايشاله پولات آتیش
بگیرن حالا که خرج من نمیکني
تازه داشتم به این موضوع مي رسیدم
من هیچوقت از وحید پول نگرفته بودم. نه برای خوردو خوراک خونه نه
خریدام... اونکه هیچوقت تو
خونه غذای خوردو اصلا نمی پرسید یلداچیزی تو خونه داریم از
گرسنگی تلف نشی! یا نه تابه
حال برام لباسی خریده بود... چه توقعاتی داشتم ها... این بچه غولوچه
به خرید!
شب تا صبح چشمم به در خشک شد یکی بیاد با من کار داشته
باشه. نامرد به هیچکسم اطلاع
نداده بود
من بی کس و چه به ملاقاتی داشتن!
هرچقدر منتظرش موندمم نیومد. دکتر اومد مرخصم کردو من مونده
بودم بی پول چطور تسویه
حساب کنم.
گفتم میرم پذیرش به مهسا زنگ میزنم بیاد حساب کنه اما چی بهش
میگفتم ،اگه منو با این وضع
می دید؟
نامرد تسویه نکرده بودو من مثل این مادر مرده ها جلوی پذیرش
بودم. به دروغ گفتم شهرستانیم و برای شوهرم کاری پیش اومده کسیو
تهران نداریم باید صبر کنم تا
خودش بیاد...
اینجوری حداقل وقت میخریدم ببینم میاد یا نه... خونه آخرش به مهسا
زنگ میزدم دیگه
همونجور با اون مانتوی سبز و شلوار، تو خونه ای و دمپایی لا انگشتی

خونگيم رو صندلي نشسته
بودم که صدای وحید اومد. داشت با صندوق تسویه میکرد. پس منو دیده
بود
مگه کوره تورو با این تیپ پسرکشت ندیده باشه.
وقتی حساب کرد پرستاره گفت: همسرتون گفتن که کسی و تو تهران
ندارن... البته مام فقط
مسئولیم والا موافقت می کردیم برن پول بیارن
وحیدم یه نگاه به من کردو با صدایی که بشنوم گفت: بله همسر من بی
کس و کاره... فقط منو داره
داشتم منفجر میشدم. یه دستمو رودلم گذاشتمو یه دستمم به دیوار
گرفتم و به سمت در رفتم
داشتم به سمت تاکسیا میرفتم که اومد بازومو کشیدو گفت: خیلی پول
داری هههمسر که
تاکسی ام میخوای سوار شی؟
- به تو ربطی نداره
وحید- من پولشو نمیدما
- به درک... انگار تو این 3 سال تو خرجمو میدادی
با چشمای گرد بازومو ول کردو گفت: خيله خب... هرکاری میخوای
بکن... تقصیر منه اصلا اومدم
بیمارستان
- برو ولم کن... تو اگه یه ذره درک داشتی... دیدی من باچه وضعی
اومدم... دیدی پول همرام
نیست... منو آوردی بیمارستان خصوصي بعدم کله اتو انداختی
رفتی... تو کاری جز تحقیر منم بلدی
آقای نیازی؟
فقط با اخم نگام کرد باز اومدم برم اما زیر بازومو گرفت کشید. کله

شق...

وقتي رسيديم سريع سوار آسانسور شدمو منتظرش نمودمرفتم بالا
آهم در اومد.کلید نداشتم که...ضایع شدم رفت.اونم انگار پایین نذري
میدادن ،حالا
نمیومد بالا که.

بعد 10دقیقه خونسرد اومد.

معلوم بود از قصد منو کاشته منم فقط تو دلم حرص مي خوردم.درو که
باز کرد يه راست به اتاقم

رفتمو بعدم حموم.اون بوي گند الكل و اول بايد بشورم
مثل همیشه بعد از حموم رنگم بیشتر میپريد...پوست سفیدم
دردسري داشت ها...مثل مرده ها

بودم...هه...واقعا فکر میکردي زنده اي؟به اينم میگن زندگي؟
دلم براي مامان تنگ شد.با همون حوله ي سفید روي تخت نشستمو
شماره اشو گرفتم
-الو مامان!

مامان-سلام خوشکلم...خوبي؟سري به ما نميزني
دلخور بود.چشمامو بستمو گفتم:یکم سرم شلوغه قربونت
برم...ميام...فردا پس فردا ميام حتما

مامان-خدانکنه...چراصدات گرفته يلداجان؟
دستمو روي دهنم فشار دادم.اين بغض لعنتي تابلوم میکرد.وحید اومد
تو اتاق.با دیدنم جا خورد.به
درک.افتضاحتر از اون شب که نبود...اونکه دیده بود حالا چه فرقي میکرد
-فکر کنم سرما خوردم...

مامان-چرامراقب نیستی مادر؟چند بار بگم ضعیفی بیشتر مراقب باش
-نگران نباش

مامان-میومدي يه جوشونده گرم میکردم برات

-نه...سرم شلوغه
مامان-وحید خوبه مادر؟
نگاهي به وحید کردم که مثلاً بي توجه داشت لباس عوض مي کرد
-اونم خوبه سلام ميرسونهيپوزخندي صدا دار زد.
-کاري نداري مامان؟
مامان-نه مادر...خوش باشي
-خداحافظ فدات شم
وقطع کردم.
وحید باز نگاهي به سر تا پام کردو گفت:دروغ گفتنتم که خوب شده
-از صدقه سري اين زندگي گل و بلبله ديگه
در حالي که دکمه هاشو ميپست به سمتم اومدوگفت:ولي من فکر
ميکنم بعضي چيزا ذاتيه...دروغ
گفتن کار هر کسي نيست
-آره خب تو ذات من دروغگويي ذاتيه...تو ذات تو چي؟اين کثافت بودن
ذاتيه يا اکتسابي؟
اخم غليضي کردو گفت:باز که پاتو جلوتر از گليمت گذاشتي
-خودم ميدونم گلیمم تا کجاست نياز به راهنمايي نيست
پوزخندي زدوگفت:انگار قبليا خوب شدن که تو فکر زخم جديدي
-فکر نکن چون زور بازوت زياده خيلي مردمي...ايندفعه بزني ميرم پزشک
قانوني...بروخداروشکر
کن که ازت شکايت نکردم
وحید-وجودشو داشتني حتما بکن
وبیخیال به سمت کمد رفت.با حرص گفتم:خواهيم دید
ازگوشه چشم نگام کردو گفت:اگه فکر کردی لخت بچرخي جذيم ميکني
اشتباه کردی...اون شبم
خواستم آرزوم به دلت نمونه...والا هرچقدرم جذاب باشي به چشم من

نمیای... اینو گفتم خودتو

خسته نکنی

دندونامو اینقدر فشار دادم به هم بی حس شده بود
کتشو برداشتو رفت. موبایلو محکم رو تخت کوبیدم... پست فطرت
عوضی. لباسامو پوشیدمو به آشپزخونه رفتم. پیغامای گوشیمو گذاشتم
پخش شه و شیر ریختم تو شیر داغ

کن داغ شه

فرید: یلدا... یلدا نباید به ما یه خبر بدی مردیم از نگرانی بابا
مهسا- یلدا جان تونستی باهام تماس بگیر
مهسا- یلدا از گالری تجدد زنگ زدن من چی جواب بدم؟ نقاشی میبری
براشون؟

نسیم- یلدا! چرا جوابمو نمیدی؟ قهری؟ از دست من ناراحتی؟ یادت نمی
آد، تو بهترین دوست

منی... منو تو قهر میکردیم؟ جوابمو بده... بخدا نگرانم. فریدو دیروز
فرستادم دم خونه ات

نبودی. کجایی؟

دوست؟ آره منو نسیم یه روزی بهترین دوستای هم بودیم
شیرو ریختم تو لیوان مخصوصمو کنار پنجره قدی سالن ایستادم

///

-نسیم خر ببین با لباسم چیکار کردی
ریزخندید، مثل همیشه موهای جلو صورتشو داد کنار و گفت: تی بلا به
سر دختر جان... غم به دلت

نیار برو آب بزن میره

-گندت بزن... آخه با مانتوی سفید، شوخی میکنن؟

نسیم- بابا این از این رنگاست که زود میره... برو دیگه
با حرص به سمت دستشویی دویدم. همینجوریشم کلی عقب بودم تو

طرح و حالام که این گند
خورده بود به مانتوي سفید جدیدم
همینکه رنگ رفت خیالم راحت شد. اما کل مانتوم خیس بود. پوفي
کشیدم وزدم بیرون... گوشیم
زنگ خورد. مامان بود
-جونم ماما... پام لیز خوردواز پشت پخش زمین شدم. آخ آخ... فکر
کنم قطع نخاع شم
مامان با نگرانی گفت: چی شد یلدا؟
-هیچی افتادم... واییییی...
مامان-چقدر دستپاچلفتی ای مادر... حواست کجاست؟
صدای بمی از نزدیکیم شنیدم
پسر-خوبین خانوم؟
سرمو بالا گرفتم ببینم جلوی چند نفر ضایع شده بودم... یکی بود. یه
پسر قد بلندو4شونه...
واییییی چه چشمایی داشت لا کردار
مامانم هی الو الو میکرد. ای بابا بذار به هیزیم برسم
مامان-یلدا مادر
-خوبم مامان... بعدازنگ می زنم بهت
وقطع کردم. پسر به لبخند واستاده بود نگاه میکرد. منم که مثل گل قالی
وسط پهن بودم
پسر-میتونین بلند شین؟ می خواین کمکتون کنم؟
آره بیا بغلم کن... ووووی چه جذاب بود... هیكلت تو حلقم گل پسر
-نه نه میتونم بلند شم
یه جور نگام کرد اگه میتونی پس چرا هنوز لنگ در هوایی!
سریع از جام بلند شدم. اصلا دردو یادم رفت. چشمای قهوه ای روشنشو
کمی تو صورتم چرخوندو

عاشقش شدم...اما نیست که
نیست.

شانس ندارم که...

اونم چقدر مسخره ام کرد.جدیدا حوصله ي جمع هاي سه نفره امونم
نداشتم و نسیم و نیلو بدون
من میرفتن پاتق...

تا اینکه صدای نیلو در اومدو منو کشون کشون برد پاتوقمون.یه کافی
شاپ دنج نزدیک دانشگاه.منو نسیم یه وقتایی حتی کلاسمونم دو در
میکردیم که بیایم
اینجا...

پسر صاحب کافیشاپ یکی از بچه های کلاسمون بود خیلیم از من
خوشش میومد.دخترام براش
سر دست میشکستن تو کلاس.منم بدم نمیومد یه خاطرخواه داشته
باشم براش ناز کنم...اینه که
زرتی می اومدیم اینجا...تا به قول نیلو مفتی ام در آد.آخه ازمون پول نمی
گرفت...بسکه با شعور
بود.

توی ما سه تا وضع خانواده ي نیلو خیلی خوب بود اونم که خیلی
خسیس بود از دستش آب نمی
چکید...نسیم اینام وضع مالی بدی نداشتن تقریبا هم سطح ما بودن.
منم که 2سال پیش بابام فوت کرده بودواز حقوق بیمه
بابامیگذروندیم...

یه خونه ي کوچیک اما حیاط دارو با صفا داشتیم که نسیم هلاکش
بود...منم روزایی که کلاس
نداشتم تو یه کتابخونه کار میکردم.نسیمم با من تو اونجا کار میکرد
یه داداش کوچیکتر از خودش داشتو مامان باباشم آدمای بدی

نبودن. منتها مامانش خيلي بد اخلاق
بود همش گير بود به نسيم...
خلاصه اينكه رفتيم كافيشاپ... منم با چند تا عشوه خركي براي
سامان (پسر صاحب
كافيشاپ) سفارش دادم و اومدم نشستم
نيلو-واي يلي نميدوني...
-يلي عمته
نيلو-گوش كن... ديروز يه پسره اومد سر ميزمون. بهم شماره داد. از بچه
هاي ساختمونه نقشه
كشي، عمران بود
-نچ نچ نچ... چه كلاهي رفت سرش
با مشت زد تو پهلو مو گفت: گمشو بيشعور مگه من چمه؟
-چت نيسنسيم ريز خنديدو با همون لهجه ي شيرين شماليش
گفت: تي جان قربان... غصه نخور... هيچيت
نيس خوب ميشي
فكر كردم ميخواد دلداريش بده. با اين حرف هر دو ها زديم زير
خنده... منو نسيمم كه
ميخنديديم جمع كردنمون با برادراري زحمتكش شهرداري بود... همچين
پخش ميشديم زمين و يه
متر دهن باز ميكرديم مثل اسب آبي و هر هر ميخنديديم
خلاصه در حين خنديدن بوديم كه صداي پسري بلند شد: هميشه به
خنده خانوما
يه پسر با قد متوسط بود. موهاي سياه و چشماي ريز سياه. اما حسابي
خوشتيپ.
حتما يكي باز اومده بهم شماره بده... خخخ... اعتماد به نفسم تو
حلقم... بسكه به خاطر تيپو قيافه

ام پسر مي اومد سمتم اعتماد به سقف گرفته بودتم
-عرضي داشتين جناب؟
لبخند دختر كشي زدو رو به نسيمو نيلو سلام كرد. اينام كه انگار
ميشناسنش گرم برخورد كردن.
رو به نيلو گفت: شماخوبين نيلوفر خانوم؟
اوا نكنه همين پسره خله است بهش پيشنهاده؟ آخه ما سه تا زرتي
همه چيو به هم ميگفتيم...
حتي تيب فلان پسره تو فلان روز ... به قول نسيم آلو تو دهن
هيچكدمون خيس نمي خورد
پسره كه فهميدم اسمش حسامه گفت: ايرادي نداره منو دوستامم بهتون
ملحق شيم؟
نيلو-چه ايرادي!
دختره هل نمي كنه يه ذره ناز بياد. بايد 6كلاس خصوصي براش بذارم
حسام نگاهي به سالن پايين انداخت.
آخه ما سالن بالا روميزكنار پنجره كافي مينشستيم... نه كه هرسه فضول
بوديم از اينجا بيشتتر ميشد
به همه جاديد داشت. منم اسمشو گذاشته بودم رصдохونه ي سه كله
پوك... چقدر وقتي اين
اسمواون روز براي اينجا گذاشتيم خنديديم.
داشتيم به ياد اون روز مي خنديدم كه خشك شدم... لال شده بودم با
ديدن همون پسر چشم قهوه اي، ووووي خدا قربونت برممممم... پس اون
دوست
حسام بود... از پسراي نقشه كشي يا عمران و من همه مدت تو
ساختمون خودمون دنبالش بودم
صداي بم و قشنگش بلند شد: سلام
الهي من دورت بگردم كجا بودي تو آخه؟

منکه حسابي گيجو ويچ بودم سلامي دادم ،اما اون انگار يادش نميومد
منو اصلا چون فقط يه سر
تکون دادو گفتم خوشوقتم
شناخت يعني؟

پنچر شدم حسابي....اگه نمي شناخت حداقل يکم نگاه ميکرد شايد
يادش بياد...اما گرم صحبت با
بقيه بود.

اينقدر درگير بودم که متوجه ي سامانم نشدم
نيلو زد تو پهلومو اشاره کرد.اه...الان چه وقتش بود؟من با اين حال
چيجوري برات عشوه بيام
آخه؟مگه نمي بيني توکف اين پسره ام؟برو بعدا بيا
-بله

سامان-نقاشيت تموم شد؟
يکي نيست بگه به تو چه آخه...همه ي سعيمو کردم جلوي اين پسره
عادي برخورد کنم نفهمه
من با اين يارو لاس ميزنم
-نه هنوز

سامان-خيلي مشتاقم ببينمش...خيره کننده بود
مشتاقي که مشتاقي...اصلا صبرکن ببينم...مگه اين تابلوييو نميگفت
که تازه شروع کرده بودم از رو
عکس خودم بکشم؟...هيبيبي.پررو.
اخي کردم و گفتم:ممنون
سامان-من پايينم کاري داشتي بگوچرا اصرار داشت بفهمونه با من سرو
سري داره؟

پوووووف...لعنتي بين حالا ميتوني مرغمو بپروني يا نه
همينکه رفت نفسي کشيدم.بحث سر نامزدي اون پسر سوميه

بود. بسکه گیج بودم نفهمیدم
اسمشون چیه... گندتون بزنی یه بار به اسم همو صدا کنی من ببینم
اسمتون چیه... هی میگفتن
اوی... یا با تواما... ول کن بعدا از نسیم میپرسم
خلاصه که پسرا کلاس داشتن. منم فقط مونده بودم منفجرشم بگم این
پسره همون چشم
خوشکله امه بچه ها...
مام برای اینکه کلاس بیایم گفتیم کلاس داریم و با اونا زدیم بیرون.
من همه تنم چشم بودو داشتم رسماً میخوردمش. همینکه دیدیم سوار
ماشین شاستی بلند حسام
شدن رفتن خواستم حرف بزنی که نسیم جیغ کشید...
اینم جنی شده بودا
-چته دیوونه
دور خودش چرخیدو گفت: وحید بهم شماره داد
-داد که داد... جیغو داد دا...
دهنم باز موند. وحید؟ سه تا بودن حسام... اونکه نامزد داشت و چشم
خوشکله ی من...
یعنی اون که نامزد داره شماره داده؟
نه... مگه میشه؟... پس...
نسیم پرید بغلمو تند تند ماچم کرد
نسیم-وای دیدی چه جذاب بود؟ نه نیلو؟
نیلو-آره خداییش... چه چشمایی داشت
نسیم-بهم گفت این یه هفته همه حواسش پیش من بوده، نتونسته
مقاومت کنه شماره نده با اینکه
اینکارو نمیپسندید... گفت از بچه های کارشناسی ارشد نقشه کشیهاینارو
کی گفته بود؟ پس من چرا نشنیدم؟

نسیم با همون هیجان گفت: بهم گفت اگه شماره ارو بگیرم باید زنگ
بزنم... حتی نشد ناز کنم... به
نظر خیلی مغروره...
نیلو- بخر پولن ها... لباساش مارک بودن همه
نسیم- چرا ساکتی یلدا؟
-هان؟ هیچی...
نیلو- بریم کلاس
-برید من نمیام
نیلو- چرا؟ استاد درخشنده است... توکه عاشقش بودی
-یه کاری دارم... شما برید
نسیم- میخوای مام بیایم؟
-نه نه... خدا حافظ
نیلو- باشه بای
هنوز هنگ بودم... کسی که یه هفته خواب و خوراکمو گرفته بود حالا به
دوستم پیشنهاد دوستی
داده بود... ازدور نسیمو دیدم. سرخوش می خندید... چرا وحید منو
ندید؟ بی شک من خوشکتر از
نسیم بودم... اینو همه میگفتن... اما اون منو ندید...
هنوز نگاهم خیره به نسیم بود... خیلی دور شده بودن خیلی... چشمام
میسوخت

///

قطره اشکی از چشمام ریخت. نگاهی به ساعت کردم. 7 بود
لیوان شیر سرد شده امو یه سره خوردمو کوبیدم روی اپن
گوشی رو برداشتمو به فرید زنگ زدم. انگار رو گوشیش خوابیده
بود فرید- یلدا!
-سلام خوبی؟

فرید-کجایی تو دختر؟

-دور نیستم...

فرید-نباید یه خبر ازخودت بدی؟

-پس الان به نظرت دارم گل لگد میکنم؟

خندیدو گفت:زهرمار...نگرانت بودیم

-نباشین...یکم بحث داشتیم تموم شد رفت

فرید-یکم بحث؟

-گیر نده فرید...به خاله نیره میگي بره پیش مامان؟

فرید-چراخودت نمی ری؟

-میشه این سوال پرسیدنو تموم کنی؟میتونستم میرفتم دیگه

فرید-خیله خب میگم...نسیم می خواد باهات حرف بزنه

-باشه برای بعد...فعلا

فرید-باشه...خداحافظ

گوشیو قطع کردم.اسمسی به مهسا دادمو گفتم کاری نکنه فردامیام

گالری خودم.دستو پاچلفتی

نمیتونست تنهایی گالریشو بچرخونه

چون تو یخچال چیزی جزشیر نبود یکم سیب زمینی سرخ کردم.دکتره

گفته بود مراعات کنم

وچیزای داغوآبکی،میوه و ...نخورم.

والا دلم سوپ میخواست.روی سیب زمینمو پُرُس قرمزو خردل کردم

آویشنم ریختم روش...تازه به نصف رسیده بودم

که سروکله بچه غول پیدا شد

توجهی بهش نکردم.اونم همینطور.

رفت لباساشو عوض کرد و با دفتر دستکش اومد تو حال.آخرای سال

همین بود.همیشه 10تا پاکت

سیگارم کنارش میذاشتو تا صبح حساب کتاب میکرد.

به حسابدارشونم شک داشت. همیشه تا خودش چک نمی کرد بیخیال نمی شد. شاید همینکاراش

بود که از شرکتشون یه پرند معروف ساخته

نگاهی گذرا به من کرد و گفت: بدنگذره

شونه بالا انداختمو گفتم: داره میگذره

زیر لب حرفی زدو سرگرم شد. چایی گذاشتم دم بشه.

4-شیفت کار میکنی تو حقوقتم تاثیر داره؟

نگاهی به سمتم انداختو گفت: بله داره... حواسمو پرت نکن حوصله

ندارم

منم که دیدم بهترین راه اذیت کردنشه بیخیال گفتم: منکه ندیدم

تاثیری داشته باشه... خونه ی ما

از سوماتی ام بیشتر خشک سالی زده

چشماشوتنگ کرد و گفت: یادم نمیاد تو این خونه چیزی خورده باشم

-آره خب... براتم مهم نیست من چیکار میکنم

برای خودم چایی ریختمو زیر لب گفتم: همه شوهر دارن منم شوهر دارم

، غول بیابونی

با صدای بلندی گفت: آگه پول میخوای باید بگی... منکه علم غیب ندارم

-علم غیب نداری عسلم نداری؟ حتی نپرسیدی یلدا به چیزی نیاز داری یا

نه؟ شبها گرسنه میخوابی یا

خیرسرت غذا نداری! بعید میدونم حتی بدونی کی میرم کی میام

نگاهی به سر تاپام انداختو گفت: برام مهم نیست

لیوانو کوبیدم رو اپن و روی صندلی نشستم-چی من برای تو مهمه؟

نگاهی به لیوان چایی ام انداخت. حتما انتظار داشت برای اونم بریزم. پر

رو

نگاهشو نمی گرفت. بیخیال قلپی از چایی داغم خوردم.

تا ته معدم آتیش گرفت. دولا شدم از سوزش. اصلا حواسم نبود نباید چیز

مايع و داغ بخورم.
پس اون نگاهش براي اين بود.از درد كشيدنم لذت ميبرد.
اشك تو چشمام جمع شد.براي داشتن كي تلاش مي كردم؟براي داشتن
وحيد؟اون اصلا مال من
نبود...هيچوقت نبود
قبل اينكه اشكم بريزه خودمو انداختم تو اتاق.
روبه روي ميز توالت نشستم.چشمائي سپاهم از اشك برق مي زد.كبودي
گونه ام داشت زرد
ميشد.لبم بهتر شده بود.
فردا حتما بايد سر به مامان مي زدم.دلم واقعا تنگش بود.
لبه ي تخت مچاله شدم و سعي كردم بخوابم.
از تكون تخت بيدار شدم.موردشور اين خواب سبكيمو ببرن.
وحيدم كهديد بيدار شدم آروم گفتم:قرصاتو بخور باز حالت بد
نش...حوصله نعلش كشي ندارم
-تلفن 4تا از آشناهام تو دفتر تلفن ميتوني به اونا زنگ بزني اگه حوصله
نداشتي
صدام از خواب دورگه شده بود.
زير لب گفتم:جواب ندي كه نمي شه
دراز كشييد.خوابم كه پريده بود.
بي فكردستي توي موهام كشييدمو گفتم:ميخواهم پس فردا شب بچه
هارو دعوت كنم...
جوابي نداد.
-فردام ميرم يه سر گالري ،بعدم پيش مامانمبازم حرفي نزد.حرصي
گفتم:هنوز بعد 3سال نفهميدم كه برات مهم نيس چه گوري ميرمو
چيكار
ميكنم...بزار پاي عادتكم كه همش ميگم دارم چه غلطي ميكنم

پوزخندي زدوگفت:ميخواي صورتتو به رخ بقيه بکشي که داري ميگي
بيان؟توکه هيچوقت مهموني
نميدادي

-اگه نميخواستي کسي ببينه پس چرا اينجوريش کردي؟نگران نباش...به
قول خودت راه افتادم تو
دروغگويي...آبروي نداشته اتو نميبرم
جوابي نداد.

-اگرم نخواستني بياي که بعبيد ميدونم ،بمون تو همون شرکت جونت که
از صبح ميري 6دستي
ميچسبيش...من مهموني امو ميگيرم...نگران خرجشم نباش
شوهرجان...خودم ميدم ...شما نگه
دار پولاتو اون دنيا ايشاله لازمت ميشه
رومو کردم اونور و خوابيدم.

چه عادت بدې بود اين دعوها...خسته شده بودم
با کلي کرمو پنکک و کوفتوزهرمار تقريبا پوشوندم کبوديمو ،لبمم با يه
رژقرمز حل مي شد.

به گالري رسيدم مهسا به محض ديدنم کلي غر زد.
کمي ام که دقت کرد گونه امو ديد کبود شده.منم گفتم ديروزتوخيابون
خوردم زمين و اين

حرفا.گرچند باورنکرد اما ديگه ام نپرسيد.مطمئنا از مهموني و دواخبر
داشت

قرار شد 2روز ديگه نمايشگاه داشته باشيم از نقاشيهاي يه استاد
معروف.حسابي سرمون شلوغ

ميشد.مهسا کلي بهم لطف ميکرد ميذاشت اونجا نمايشگاه بذارم منم
بايد جبران ميکردم ديگه

کلي خريد کردم و رفتم خونه ي مامان.خنک بودم اگه فکر ميکردم مامان

متوجه ي كبودي

نمیشه.اون پوست ضایع من کاردستم داد.منتها مامان مثل مهسا تیز
نبودو جریان خوردن زمینو
باور کرد.

بمیرم من که سر عزیزترین کسمو کلاه میذارمکنارش نشستم یکم چایی
خوردم...یکم از اینو اونو درو همسایي حرف زد،منم نشستم پای
حرفاش ،این پیر زن جز من کیو داشت؟من جز اون کیو داشتم؟
از اونجام دوباره رفتم کلي خرید کردم برای فرداشب
گوشي دست گرفتمو به همه اشون زنگ زدم.به فریدم زنگ
زدم.نمیخواستم نسیمو ناراحت کنم
اما دست خودم نبود.

نمیتونستم ببینم کسی اینقدر برای وحید عزیزه...حالا میخواد هرکسي
باشه.

وحیدم شب به خونه نیومد.مثبتش این بود که فکر میکردم کاراي
شرکت سنگینه و نیومده.

اما نمیتونستم این فرضو باور کنم.تا خود صبح غصه خوردم.
با چشماي پف کرده از خواب بیدار شدم.

وحید اصلا برنگشت خونه...نکنه شب نمیاد؟هه...یه درصد فکر کن نیاد
میخواستم از همیشه بهتر باشم...هیچوقت مهموني خونه ي من نمي
گرفتیم.یعني وحید موافقت

نمي کرد.خيلي هنر میکرد جمعو رستوران دعوت میکرد.

نمي خواست غذاي منو بخوره يا میخواست بازم تحقیرم کنه بگه زن من
زن نیس

زنش؟حتي يه بارم اینجوري صدام نکرد...چرا،اون شب لعنتي صداکرد
اینقدر مشغله داشتم که کلا یادم رفته بود.بهتر بود يه چکاب
برم...بااون وحشي بازياي وحید حتما

داغون شده بودم
گوشت گردن و ریختم توقابلمه و باکلی زعفران ویه عالمه مخلفات دیگه
گذاشتم بپزه
باقالی پلوشم که الان زود بود. سوپ قارچ هم بار گذاشتم...میخواستم
غذاهایی نباشه که اکثرا
خونه ی نسیم میخورد...ببینم می فهمید .
حلیم بادمجونم درست کردم. از مامان یادگرفته بودم. فرید عاشق حلیم
بادمجونای من بود.
سالاد کاهورم درست کردم و سلفن کشیدم. ماست وخیار و تزئین کردم با
گردوسلفن کشیدم. ژله
بستنی که نیلو می مرد برایش هم دوتا ظرف درست کردم. ساعت
2 بود. من حتی نهارم نخورده بودم. حلیم بادمجونو تزئین کردم و تو فربا
شعله ی کم گذاشتم
گرم بمونه. یه میمون د برنج که اونم زود بود. خواستم برم زنگ بزنم فرید
سر راه نون سنگک بگیره
که تلفن خونه زنگ زد
این خونه اکثرا تلفنش زنگ خور نداشت. شاید ماه به ماه مادر وحید از
آلمان زنگ میزد یه حالو
احوالی میکرد. عروسی ما هم به زور اومدن ایران. کلا خانوادتا داغون
بودن. نه زیاد اهل حرف زدن و
نه زیاد اهل محبت. باباشم که از دماغ فیل افتاده بود. یه داداش بزرگترم
داشت که شنیده بودم تازه
عروسی کرده...عکساشو تو البوما ی وحید دزدکی دیده بودم...جای برادری
خوب تیکه ای بود اما
اونم زیاد بامن نمیجوشید...کل ابراز علاقه ی این خانواده به پسرشون در
حد همین تلفن یک ماه

یه بار بود.

-بله

بعد از مکثی صدای وحید اومد: چیزی لازم نداری؟
ابروهام بالا رفت. حرصم گرفت. اولین بار بود زنگ میزد.
-نگران نباش... یه جوری مهمونی میدم آب تو دلش تکون نخوره
صدای نفسهای آرومش میومد. با حرص قطع کردم. بیشعور... بعد 3 سال
زندگی مشترک این اولین
بار بود که به من زنگ میزد. فوق فوقش کارم داشت که اونم احتمالش در
هر سال پایین تر

میرفت... رویغامگیر خونه، پیغام میذاشت... پوووووف
خونه همیشه تمیز بود. این وسواسی بودن مامان به منم ارث سرایت
کرده.

زنگی به فرید زدمو گفتم واسه حلیم بادمجونش نون سنگک بگیره. اونم
با کله قبول کرد

نگاهی به غذاها کردم و به حموم رفتم.
لباس سیاه اکلیلی جذبو با یه شلوار لوله تفنگی سیاه پوشیدم... شب
عزام بود دیگه... داشتم برای

دیدار شوهرم و معشوقه ی سابقش مهمونی میدادم حال کنن.
آرایش چشمموبیشتر از همیشه کردم. رز جیگري ماتمو روی لبای
حالتدارم کشیدم. چیومیخواستم ثابت کنم؟ خوشکلیمو؟ به کی؟ اون اگه
میخواست ببینه همون شب عروسی میدید که
همه انگشت به دهن مونده بودن.

داشتم سرخودمو شیریه می مالیدم. چشمامو از حرص بستم...
صدای در اومد. ساعت 2 بود... واسه عزیزش اومده بود نه من. هنوز
نگاهم تو آینه بود.

مثل همیشه یه راست اومد اتاق خواب. نگاهی اجمالی به من کرد و رفت

سر کمدش.

بازم به خودم نگاه کردم. خوشکلی بخوره تو فرق سرم وقتی منو نمی

بینی

باحرص شالمو از روی تخت برداشتمو به آشپزخونه رفتم. کاری نداشتم

اما همینکه اونجا نبودم

خیلی خوب بود.

معلوم نبود یه ساعت تو اتاق چیکار میکنه... نکنه آرایش میکنه؟ بعید

نیس

وقتی صدای زنگ در اومد پرید بیرون و رفت سراغ آیفون.

شروع شد. از الان باید حرص میخوردم.

شال طلایی با طرح های سیاهمو روی سرم انداختمو نفسی کشیدم. نیلو و

حسام بودن

نیلو از دیدن خونه تو کف بود

نیلو-وای عجبه قابل دونستین

حسامم دسته گل و به دستم دادو سلام کرد. یه دسته گل پر رز سفید

-چرا زحمت کشیدین؟

حسام-قابل نداره خانوم

-بفرمایید خواهش میکنم

نیلو-دیدن اینجا کم از دیدن گالریات نیس...چه سلیقه ای...کارخودته؟

وبه مجسمه ی روی میز اشاره کرد. نیلو با سبک هام آشنا بود. لبخندی

زدم و وحیدم مثل گیجا نگام

کرد. انگار باور نمی کرد کار خودم باشه...هه...چایی تازه دمه هل دار

براشون ریختم که زنگ خورد. وحید دوباره رفت باز کرد. فرید اینا

بودن. خوشحالی از سرو روی وحید می باریدو من فقط با پوزخند نگاش

میکردم.

فرید سنگک به دست سلام کرد. نسیمم فرشادو بغل کرده بود

فرید-اووووم چه بویی راه انداختی خاله سوسکه
-نون پنیر که بو نداره...مال واحد روبه رویه
اومد با لبو لوچه ی آویزون حرف بزنه که نگاش تو صورتم موند.نسیمم
رسید روبه روم و سلام
آرومی گفت.
-سلام عزیزم

ومثل همیشه بغلش کردم بوسیدم.

فرید نگاه بدی به وحید انداخت و رو به من گفت: صورتت برای چی کبوده؟
 باخونسردی گفتم: تو خیابون زمین خوردم... چرا واستادین بیاین تو دیگه
 فرید بانگاهی که یعنی خر خودتی از کنارم گذشت
 فرشادو از تو بغل نسیم بیرون کشیدمو گفتم: بده ببینم این آقا
 کوچولورو

نسیم-میخواستم زودتر پیام...فرید کار داشت

نگاهم به نگاه خیره ی وحید رو نسیم بودو زیر لب گفتم: کاری نبود...خوش اومدی

آه آرومي كشيدو از كنارم گذشت. فرشادو بعد كلي ماچ تو بغل نيلو ول دادمورفتم چايي ريختم

فرید با اخم بر نداشت. او و وف... حالا کی میخواست اینو توجیح کنه همه کله هاشون در حال جنبش بود، انگار واقعا به قول نیلو گالریه طولی نکشید که حمیدو ستاره ام اومدن.

بعد از پذیرایی ماهواره ارو روشن کردم و گذاشتم رو آهنگای ضبط شده بخونه

میوه رو که کلی سرچیدنش سلیقه به خرج دادم رو میز وسط گذاشتم. ستاره بلند شده بود و تابلو هامو نگاه میکرد.

صدای مسعود امامی تو سکوت چند دقیقه ای همه بلند شد
مسعود امامی-من عااااشق...یلدای این خونه اممممم

من عااااااشق برف زمستونمممم
این عشقو به دنیام مدیونمممم
من بابت این عشقق ممنونممم
نگاهم به وحید افتاد که با اخم به زمین نگاه می کرد. این آهنگو دوست داشتم. همیشه میگفتم
خوش به حال یلدای مسعود امامی...چه خوشبخته...آرزوی محال بود
وحیدو بذارم جای این
خواننده

مسعود-من، عااااشقه ذوقی که باید داشت
توی نگاهت، بست، میشینم
دنیا رو خیلی، خیلی زیباتر
با احترامو ،عشق می بینم
من عااااشق، یلدای این خونه امممم
من عاشق، برف زمستونم
این عشقو به دنیا م مدیونم
من بابت این عششششق
مممونمم

-میوه بردارید دیگه...تعارفی نبودین که
همه تو خلسه بودن و به چپ فکر میکردن خدامیدونه...
فرشادو پری(دختر ستاره و حمید)مدام تو اتاق خواب میدویدن و جیغ
می زدن...منم که کلابیخیال
بودم...بزنن بشکونن.این زندگی کجاش درست بود که خونه اش
باشهنسیم-بشیییین فرشاد...آروم بگیر یه دقیقه
فرشاد-نمیخوام...خود خاله یلداگفت هر وقت اومدم خونه اش قد شهر
بازی میتونم جیغو داد کنم
این بچه چه حافظه ای داشت.یادمه نسیم که رو وسایلی خونه اش

حساس بود براي آروم کردن
فرشاد همچين حرفي زده بودم
-ولشون کن چيکار داري بچه ان ديگه
نسيم-ميزنه يه چي ميشکونه
وحيد باصداي بمش گفت:عيبی نداره...فدای سرش
جوري به نسيم نگاه مي کرد که اگه اجازه داشت دولپي قورتش میداد.
ازخشم دستام ميلرزید.چرا نمي تونستم چشماشو در بيارم؟
فرید هنوز اخم داشت.براي اينکه کمتر فکر کنم رو بهش گفتم:نقاشيامو
ديدی؟
نگاهي به تابلوي سالن کرد که تصوير يه دريابود...آفتابي و آروم...رنگ
آب و اغراق آمیز آبی فيروزه
اي کرده بودم به سالن بياد.خيلي طبيعي بود.
نگاهي باز به كبودي صورتم کردو گفت:زيادي از حد هنرمندي
لبخندي زدم و گفتم:کيه که ببينه...
با اشاره به وحيد آروم گفتم-فکر میکنه چهار تا تيرو تخته از آشغالي
آورددم زدم به ديوار
با حرص گفت:بسکه بي سليقه و نفهمه
ستاره بلند گفت:يلداجون...کارايي که براي خودت کشيدي حرف
ندارن...فروشي نيست؟
وخندید.وحيد باز اخم کرد.پس دوست نداشت کسي ازم تعريف کنه.
-قابلتو نداره عزيزم
ستاره-مرسي...ولي بايد قول بدي يکي لنگه ي ايني که تو سالن اصليته
برام بکشي
دریا رو میگفت...چه خوش اشتها-عزيزم يه کارو دوبار طرح نميزنم...ولي
چشم.سر فرصت يه تابلواز دريا میکشم برات
ستاره با لبو لوچه آویزون نگاهي به نقاشيم کرد:اين خيلي قشنگه آخه

فقط لېڅندي زدم. بلند شدم رڼم تو آشپزخونه. آب برنجو گذاشتمو
باقاليم جدا تا بپزه
نسيم-كمك نميخواي؟
نگاهي بهش كردمو با لحن جدي گفتم: نه تا وقتي كه قيافه ي مادر مرده
هارو به خودت گرتي
سرشو پايين انداختو گفتم: تلفنامو جواب نميدادي
ظرفارو از كابينت در آوردم رو اپن گذاشتم
-نگرانيت بي دليل بود
نسيم-اگه همه چي خوبه پس اين لحن سردت چيه؟
باحرص گفتم: اگه فريد هنوز چشمش دنبال عشق قبلش بودميرفتي
دست مينداختي كردن
معشوقه شوهرت كلي قربون صدقه اش ميرفتي؟
بغض كرد. نگاه وحيد تماما به ما بود.
-بروتو نسيم... تو برام خيلي عزيزي... من حتي حق ندارم بگم بالا
چشمه ابروئه... فقط بايد به
حال بدبختي ام گريه كنم...
نسيم-من متاسفم يلدا... باوركن
-تقصير تو نيست... مقصر اصلي منم كه نمي فهمم چي درسته چي
غلط... حالام برو تو... نميخوام
مهموني گند بخوره
اشك زير چشمشو پاك كردواز آشپزخونه بيرون رفت. دلم سوخت. چه بي
وجدان شدم كه
ميچزونمش.
باقي ظرفارو در مي آوردم كه وحيد اومد
با اخم گفتم: چي ميگفتين؟
لېهامو به هم فشار دادمو گفتم: داشتم براش جك ميگفتمو وحيد-اونوقت

از شادي زياد بغض کرده بود؟
-دقيقا

وحيد-يلدا اون روي سگ منو بالا نيار
-اين روتتم همچين تعريفى نداره.

وحيد-ميخواي باز مهموني رو خراب کني؟

-اگه تو فضولي نکنی تو کاری که بهت مربوط نیست خراب نمیشه
وحيد-واسه من آهنگ ضبط میکنی...نقاشياتو به رخ میکشی، اين همه
غذاتدارک ميبيني...ميخواي

نشون بدي خيلي سري؟

-نه،اوني که بايد ببينه 3ساله ندیده...نيازي به تحسين بقيه ندارم

وحيد-پس ميخواي به خاطر اينجا تحسینت کنم

-زياد اين کارو کردی...از شما به ما رسیده

وحيد-اگه قابل تحسين بود تحسين ميکردم...ولي من فقط 4تا تخته
ميبينم

-اينکه ديدت مشکل داره به همه ثابت شده

دندوناشو بهم فشار دادوگفت:بعد مهموني مفصل در مورد ديدم با هم
صحت ميکنيم

ورفت.

چند تا نفس عميق کشيدم.

برنجو تو قابلمه ريختم.

به سالن برگشتمو حتي ذره اي نگاهش نکردم.

ميزکه چيده شد حسام گفت:وحيد يعني کوفتت شه...

نيلو زد تو بازوشوگفت:هرکي ندونه فکر ميکنه هر روز ته ديگ سوخته
ميخوري

حسام-هر روز که نه(...باصدای مثلا آرومتر ي گفت)يه روز در ميوننيلو با
جیغ گفت-برميگردیم خونه ديگه

حسامم بالحنی مثلا ترسیده گفت: ببخشید عزیزم
حمید -بخور که یه روز درمیون شد هر روز
همه خندیدن. به نظر که غذاها خوب میومدن. بی اختیار نگاهم به وحید
بود.

فرید تقریبا نیمی از حلیم بادمجونو تو ظرفش ریختو گفت: من می میرم
برای حلیم بادمجونای یلدا
-نوش جان

خلاصه همه خوردنو تعریف کردن الا وحید که با اخم خورد. خوبه خورد و
ضایع نکرد. این یعنی خوب
بوده دیگه حتما.

تنها کمی برنجوگوشت و سالاد خوردم. غذاهای خودم اشتهامو تحریک
نمی کرد

بعد از اینکه ظرفای کثیفو تو ماشین ظرف شویی چیدم با چایی به حال
رفتم. به اصرار خودم کسی

کمکم نکرد. واقعا حوصله جنجال های بی دلیل وحید و که بگه چرا از
مهمونا کار میکشی رو نداشتم

همه چایی برداشتن جز وحید... به درک نخور

روی مبل نشستم و روبه حمید گفتم: کارای شرکت خوب پیش میره؟

آخه حمید فقط نزدیکم بودودیدم ساکته گفتم بحثی کنم باهاش

حمید-خوبه... یکم کارامون سنگینه... وحید خیلی داره زحمت

میکشه... بیشتر بار رو دوش اونه

-منکه ازپریروز تازه دیدمش...

ابرو در هم کردو گفت: دیشب نیومد؟

-نه

رفت تو فکر.

حمید-خیلی به خودش فشار میاره

-ایشاله قراره سرقبرم سوداشو خرج کنهنگام کرد. انگار که درک
میکرد. میخواستم داد بزنم کسی منو نمی فهمه اینقدر ادعا نکنین
حمید-وحید خیلی داغونه... نمی گم بهش حق بدین... ولی...
-اگه به خاطر مادرم نبود تحمل نمی کردم آقا حمید... مگه چقدر ظرفیت
دارم؟ نگاهاشو ببینید(به
وحید که خیره ی نسیم بود اما وانمود میکرد با حسام حرف میزنه اشاره
کردم) به وضوح توی این
جمع دارم مسخره میشم... تحقیر میشم... مگه من غرور و شخصیت
ندارم؟ فکر میکنید تا این حد
بدبختم که به خودش جرات بده با من اینطور رفتار
کنه؟ واقعا فکر میکنین دوستتون لیاقت عشق منو
داره؟ خودتون بودین چطوری رفتار میکردین؟
سکوت کرد، منم.
نسیم با لبخند رو به فرید گفت: وای فرید بگوتو نون وایی چی شد
فرید باخنده ظرف ژله شو روی دسته مبل گذاشت و گفت: آخ آخ، رفتم دم
نونوایی... خلوت
بود... خواستم برم تو پام به لبه ی در گیر کرد همونجور تلو تلو رفتم تا
دم تنور... تنم خورد به
شاطر وهلش دادم اونور... خواستم به خودم پیام دیدم خمیر افتاد رو
دستم... منم جوگرفتم خواستم
بزارم تو تنور که شاطره دادزد: چیکار میکنیییییی... منم از ترس مونده
بودم چی بگم. خلاصه اینکه
کشتم خودموتا باور کردن بابا از قصد نبوده
نسیم-وای من مرده بودم از خنده
و خندید. وحیدم با اخم نگاهش می کرد.
هه... حتما ازدیدن خوشحالیش کنار فرید ناراحت بود... حسادت

وحید؟ تابه حال شده برای من هم
حسادت کنی؟ اصلاتابه حال شده نگام کنی؟
همه داشتن به حرف فرید می خندیدن
نگام روی تک تکشون چرخید... بادستام یه جورایی خودمو بغل کردم...
یادیه جمله افتادم
"گاهی وقتا که دلم میگیره، احساس تنهایی به همه وجودم غلبه
میکنه، میبینم دورم پرآمده اما
شدیدا تنهام، یه عالمه دوست و رفیق دارم اما همه حرفام تو گلووم خشک
میشن... خودمو بغل
میکنم، بغض میکنم میگم: غصه نخوردی و نه... منکه باهاتم" یعنی تو این
دنیا یی لعنتی کسی هست منو بفهمه؟
ساعت نیمه شبو نشون میداد که بلاخره عزم رفتن کردن.
وحید تا دم در بدرقه اشون کرد، برای حواس پرتی هم که شده بهترین راه
تمیز کردن خونه
بود. برای همین یه راست رفتم ظرفارو جمع کنم.
درو بست، باز یه سیگار گرفت دستش و رفت کنار پنجره ایستاد
خونه پکیده بود و منم بی خواب...
حرف نمیزد، مسخره است اگه بگم عاشق دعواها مونم؟ منو وحید غیر از
این دعواهای گاهو بی گاه
چیزدیگه ایم واسه ارتباط داشتیم؟
سیگار پشت سیگار
-لای پنجره رو باز بذار خفه شدم
زیر لب به درکی گفت و توجه نکرد. منم با حرص رفتم سمتشو لای پنجره
رو باز کردم وزیر لب
گفتم: زورش میاد
او دم برم بازومو کشید و غرید: دوروبرم نباش

-پس عمه جونت اینارومیاد جمع میکنه؟

هلم دادو برگشت سمت پنجره

با حرص گفتم: چیه باز هارشدی؟!

جوابی نداد.

ظرفارو جمع کردمورفتم تو اتاق.

یه ساعت نشد که اومد. منم خواب و بیدار غلطی زدم که بازومو کشید. یا

خدا باز چش بود!

-چی میخوایااا؟

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت: تو آشپزخونه چی میگفتی؟

-به توچه؟! وحید -جواب بده...همون یه نیم نگاهیم که بهم میکرد بعد

حرفای تو...

-چرا از خودش نمیپرسی؟

زل زدم تو چشماش. با اخم وحشتناکی گفت: میگی یا نه؟

-نه...

وحید-زبون خوش حالیت نیس نه؟

-این زبون خوشته؟ هه...

دستشو فرو کرد تو موهامو کشید

-ولم کن زنجیری

وحید-آره خب...دیوونه ام...

-به من دست نزن

خودشو کشید رومو گفت: بهتره یه تنبیه کوچولو داشته باشی تا زبون

درازی یادت بره...

هی وول میخوردم و سعی میکردم از زیر دستش در برم اما بی فایده بود

دستش کشیده شد روی قفسه سینه امو ناخنش گیر کرد به پوست

نازکم. از سوزش زیاد جیغ

کشیدم

وحید-بذار ببینم

با عصبانیت دستشو پس زدمو گفتم: حیوون وحشی...
نفس نفس میزد. اخمی کردوگفت: دستتو بردار
-گمشو برو... مگه کارت همین نبود؟ کارتو که کردی... حالا گمشو برو
مشتی به تخت زد، لباساشو برداشتو رفت بیرون
درد حقارت بیشتر از درد جسمی ام بود. تمومی نداشت نه؟ تاکی
میخواست منو نبینه؟ اگه جاهامون با هم عوض میشد اونم مثل من
تحمل

میکرد؟ اونم مثل من اینقدر عاشق میشد؟
ازاین همه سوال دیوونه کننده خسته شدم
مچاله شدمو با حق حق خوابیدم.
گرمی نفسی تو صورتم میخورد. عطر وحید بود. ولی من میترسیدم
چشمامو باز کنم.
باید حداقل به خودم اعتراف میکردم... یلدای احمق، توحته جلوی
نگاهشم ضعیفی... پس سعی نکن
ازش متنفر باشی
سرانگشتاش رو پوست قفسه ی سینه ام کشیده شد. جای همون زخم
دیشب

داشت چیکار میکرد؟ مدتی گذشت اما نرفت.
هیجان داشتم شدید. میخواست اذیتم کنه؟
چشمامو باز کردم. خونسرد نگاهم میکرد. اخمی کردم
گفتم: چیشده؟ حتما باز میخوای هوس داشتن
دلخوشیتو با من جبران کنی نه؟
انگار متوجه شد من منظورشو از کار دیشبش فهمیدم
اخمی کردوگفت: میدونستی خیلی کله شقی؟
-چرانرفتی پیش شرکت جونت؟ یاشاید دلخوشیت داره میاد اینجا که

موندي ور دلم؟

با حرص دندوناشو به هم سابیدو گفټ:بس کن حوصله دعوا ندارم
زیر لب گفټ:زبونش مثل نیش مارمیمونه
بلند شد ایستادو گفټ:مامانت زنگ زد گفټ حالش خوب نیست یه سر
بهش بزني...

شصت تیري پریدموگفتم:کي؟

وحید-زیاد نمیگذره

به سمت کمد رفتمو لباساموپوشیدموحید-رفتي اونجا میتوني زیاد
بموني...هرچي کمتر تو این خونه رفتو آمد کني راحتترم(شونه بالا
انداخت وگفټ)کلا بودندن اذیتم میکنه...یه جورايي سلب آرامشه برام
با حرص نگاهش کردمोगفتم:کاملا مشخصه...آخه من هر شب به زور
میام باهات...

وحید-بلاخره جذابیتت باید به یه دردي بخوره یا نه؟من به گردنت حق
زیاد دارم...این کمترین

کاریه که می توني برام بکني

دستاشو از عقب روتخت ستون تنش کرد.دکمه هاي بازش بازتر شد
-معني حقم فهمیدیم...میشه بگید حقتون چیه که به گردنمه؟
پوزخندي زدو گفټ:مثلا همینکه به مامانت نگفتم بیا دختر آویزوننتو
ببر...یا اینکه تو خونه ام

میخوري میخوابي

دادزدم:میخوري میخوابي و خوب اومدي...بس کن...تو از حیوونام

کثیفتری...متاسفم برای خودم

روشو گردوند اونورو گفټ-البته ترجیح میدم دوباره قبل رفتنت بازم

طعمتو بچشم...دوستام راست

میگفتن خواستني هستي...حالا اگه میخوای...

-بی غیرت

شونه بالا انداختو خندید. نفس نفس میزد. هرچی دم دستم اومد
پوشیدم. گوشی و سوییچمو
برداشتم و سریع از خونه زدم بیرون.
مامان کمی رنگ پریده بود. بخاطر این پادرد لعنتی کاراش براش سخت
شده بود.

بی توجه به دردای خودم کمی خونه اشو مرتب کردم.
وحید که گفته بود نیا... منم همینجا میموندم شب دیگه
مامان وضو گرفتوبه سمت سجاده اش رفت، چهارزانوروبه روش تکیه به
مبل دادم
-مامان

مامان-جان مامان
-چرا فقط منو به دنیا آوردی؟ دیگه دلت بچه نخواست؟ خندیدو گفت: چرا
مادر... منتها خدا نخواست دیگه... همین تو برای هفت پشتم بس
بودی...

آهی کشیدم، بلند شدمواز بالا سرم، عکس بابارو از روی تاقچه
برداشتم. شبیه مامان بودم بیشتر
اما چشمای سیاهم به بابا رفته بود
-من به این ماهی
مامان-برمنکرش لعنت

-میرم حیاط نمازتو خوندي بیا هندونه بزنی
مامان-باشه خوشکل خانوم
بالبخند به حیاط رفتم. خدااین لبخند زورکی رو ازم نگیره که بدجور به
کارم میاد تو این روزا
دلم برای بابا، برای نسیم و خنده هامون تنگ بود. خیلی روزا تو همین
حیاط، تاصبح بیدار میموندیمو
از آرزو هامون حرف میزدیم... از خواسته هامون... اینکه باهم گالری

میزنیم، مشهور میشیم، دوتا برادر
دوقولوگیر میاریم که عاشقمون شن، باهم تویه خونه زندگی
میکنیم، حتی قیافه ی شوهرامونم حدث
میزدیم... نسیم میگفت من یه دختر میارم تویه پسر... یه کاریم میکنیم
عاشق هم شن... چقدر اون
روزا بیخیال میخندیدیم... دلم برای آتیش سوزوندن با فرید تنگ بود.
دلم براش تنگ بود... همون بی معرفتی که منو زیادی میدونست تو
خونه اش... همونی که عاشق
کس دیگه ای بودو منو نمیخواست... همونی که من در آرزوی این بودم
یه گوشه تو قلبش رو
تصرف کنم... یه آرزویی که عجیب خواستنی و غیر قابل وقوع بود...
صدای اذان بلند شد، بی اختیار بغضم شکست. این روزا زیادی دل نازک
شده بودم. یعنی اگه
بابا اینجا بود میذاشت اینجوری یکی یه دونه اش اشک بریزه؟ اگه بود
خیلی چیزا فرق میکرد... من
نگران مامان نبودم... اگه بود و وحید میدید که بی کس نیستم هیچوقت
باهام اونجوری برخورد
نمیکرد... اگه بود ترس از جدا شدن نداشتم، ترس تنهایی نداشتم... چند
نفر زندگیشون مثل
منه؟ چند نفر آرزوی آغوش باباشونو دارن مثل من؟
سرمو رو به آسمون بالا گرفتم... لبامو به هم فشار دادم تا از این درد
لعنتی تو قلبم دادنزنم...
بابایی! حواست بهم هست؟ میبینی چقدر بدون تو زندگی سخته
برام؟ چرا اون روزایی که بودی و
داشتمت رو جدی نگرفتم؟ پشیمونم.... فقط برگرد... قول میدم از همه
وجودت، از همه بودنت، نهایت استفاده از زندگی رو

بکنم...

لب باغچه روی کف پا، نشستم، دستمو رولبام گذاشتم و صدای گریه امو
خفه کردم

صدای نگران مامان اومد که گفت: یلدا مادر... چرا گریه میکنی؟
سریع دست زیر چشمم کشیدم و گفتم: هیچی مامانی... دلم تنگه نسیم
شد... بی معرفت

شده... یادته چقدر میومدم اینجا تلپ میشد؟
با نگاه غمداری گفت: فقط همین؟

-آره باورکن

مامان- غصه نخور مادر... بلاخره اونم زندگی داره... خود بچه به تنهایی کل
وقت آدمو میگیره...

-آره آره... عیب نداره من میرم خونه اش... زودی بخون بیا که هندونه هه
چشمک میزنه

بلند شدم ایستادم.

رنگ پریده بود. ترسیدم حالش بدتر بشه. سری تگون داد و رفت نماز
بخونه.

از شیر حوض، آبی به صورتم زدم و برگشتم تو اتاق. داشت سجده
میخوند.

هندونه ارو زدم زیر بغل و با چاقو و سینی نشستم کنارش... بیرون کمی
سرد بود.

منم با دیدن حیاط همش میخواستم غصه بخورم.

-بسه بابا خداخسته شد

جوابی نداد

-دعا میکنی خدا بهت نوه بده؟ چند تا میخوای مگه؟ داری نام میبریشون؟
ریز خندیدم. باز تگون نخورد. بی سابقه بود به حرفام واکنش نشون نده
دستم روی شونه اش گذاشتم و گفتم: بسه مامان من، زانوت خشک شد

اینقدر دلا موندی

تکونش دادم یهویه وری شد. بهت زده به صورت بی رنگ مامان خیره
بودم. جیغ زدم مامان... بلند نشد... بلند بلند جیغ میکشیدم که یکی با
مشتو لگد به جون در افتاد... اینقدر

ترسیده بودم نمیتونستم تکون بخورم فقط جیغ می زدم
به ثانیه نکشید فرید هراسون اومد تو اتاق... من فقط جیغ میزد
خاله نیره منو سفت کشید تو بغلشو بعدم... سیاهی

دیروز هفتم مادرم بود. بماند که چه قدر گریه کردم الانم چشمام از پف
زیاد باز نمی شه.

همه تو مراسم بودن حتی استاد درخشنده و پسر خونده ی گرامی.
آخ که وقتی درخشنده باهیزی تمام بهم تسلیت گفت و وحید فقط نگاه
کرد چقدر حرص خوردم.

کلا فقط نگاه کردو حتی نیومد جلو، کنارم بایسته. تسلیت بخوره تو
سرش.

نسیم خیلی گریه کرد. مامانو مثل مادرش دوست داشت، چه روزایی
داشتیم.

نگاهی به آسمون کردم. 3 روز مونده بود به عیدومن چقدر تنها بودم. نه
از بابا خبری بود نه دیگه

حتی از مامان... وحیدم کی بود که این دومین بارش باشه!
اومده بودم تو خونه ی پدریم. دیگه برای چی باید تو اون خونه می
موندم. وقتی با اون فضاحت

بیرونم می کردومن بازم میموندم فقط به خاطر مامان بودو... اون عشق
کوفتیم.

حالا می تونستم دورادور بهشم فکر کنم.
شوخی نبود.

من 4 سال عاشقانه مي پرستيدمش. حتي وقتي منو نمي خواست. وقتي
باهم دعوا ميکرديم. حتي
وقتي به بدترين شکل ممکن منو از عالم دختر و نگيم بيرون کشيد. دروغ
که به خودم نمي تونستم
بگم. من دوشش داشتم. حالام نمي شد مثل تو اين فيلما بگم: من ديگه
بهش فکر نمي کنم... همه
چيز تموم شده است... ميرمو بدون اون زندگي مي کنم... مگه مي شد
آخه؟ اون مال تو فيلماست. نه
براي من که از همون 3 سال پيش فهميده بودم منو واسه ي نسيم مي
خواد. اگه بنا به ترک کردن
بود همون سال طلاق مي گرفتمولي من احمق حتي نگاه کسي رو غير اون
نمي خواستم. اون نگاه قهوه اي که زندگيمو زيرو
روکرد، من اين نبودم. اين دختر ضعيف نفس بي ثبات من
نبودم... يلدايه دختر پرشور و هنرمند، که
حتي مرگ پدرش هم نتونسته بود اونو عوض کنه، با دیدن يه جفت
چشم قهوه اي تبديل شده بود
به اين، دختری که به هرچيزي شبیه بود الا يلداي سابق
به حياط پربرگ نگاه کردم. مامان جات خاليه... خيلي
صداي نسيم واز توي پيغامگير گوش ميدادم
نسيم-ترو خدا گريه نکن يلدا... چرا نمي ذاري بياي پيشت؟ تو هميشه
مرحم دل همه بودي. هميشه
کنارم بودي و نمي داشتني غصه بخورم. نمي خواي بهم حق بدی منم
دوست داشته باشم بي
معرفت؟
تلفناشو جواب نمي دادم. هر وقت وحيد حرصم ميداد سر اون خالي
ميکردم. تقصير اين بدبخت چي

بود؟هیچی...یه اشتباه کرده بود ومن مدام تحقیرش می کردم.مثل
وحید که منو به خاطر اشتباهام
تحقیر میکرد.فرق منو وحید چی بود پس؟هیچی

///

نسیم-اونجارو داشته باش...عابر بانک اومد
نگاهی به در ورودی کتابخونه وبعدم به خودم انداختم.همون مانتو
سفیده تنم بودو حسابی ام به
خودم رسیده بودم...بی اختیار نسیمو چک کردم.از همیشه شلخته تر
بود.چقدر احمق بودم که فکر
میکردم با تیپوظاهره می تونم وحیدو جلب کنم.
اون یه راست رفت پیش نسیم پشت پیش خان.مثل همیشه یه دسته
گل با گلای گرون قیمتو یه
جعبه کادو...اینقدر به نسیم کادو داده بود نسیم وقت نمی کرد از
کادوهاش یه روز استفاده کنه...از
لباسای مارکو عطرای گرون قیمت گرفته تا سرویس های ظریفو دخترونه
هایی که براش میگرفت
خبر داشتم
منم پشت پیش خان کتابای ادبیات مشغول تماشاشون بودم.همیشه
تیپش تک بود.همون تیپی که
مرد رویاهام داشتو می زد.با یه عطر سردوتلخ که لامصب هوش از سرت
می بردو وحید-سلام نسیمم...خوبی؟
نسیم با ناز همیشگی اش دسته گلو گرفتولبخند زد.
وحید سری هم برای من تگون داد.مسخره بود که هنوز بعد 2ماه فکر
میکردم منو یادش
بیاد...اصلا یادش بیاد...که چی بشه؟اون اتفاق برای تو خوشایند بود
برای اون ارزشی نداشته

تو دلم همش آه مي کشيدم. وحيد همش اصرار ميکرد رستوران برن
ناهار بخورن و نسيمم قبول
نميکرد. کاش از من ميخواست بريم. قول ميدادم هيچي نخورم فقط
نگاش کنم.

وحيدم که ديد نسيم قبول نمي کنه با قيافه ي پنچر شده رفت
-مرض داري مي چزونيش؟
پوفي کرد کادورو بي حوصله انداخت تو کيفشوگفت: بابا منو ميبره
رستوراني اجنبي... من خوشم

نمياد. به خدا حاضرم فلافل بخورم نرم تو اون رستوراني بالا شهر
ايتاليايي برزيلي، چيني
-اسکلي ديگه... همه از خداشونه

نسيم-آره همه نه من... همه چي تو روياش قشنگه... قبل وحيد همش
حسرت ميخوردم چرا نميتونم

برم اينجور رستورانا... اما الان... منو ميبره فلان رستوران معروف کلي
غذاسفارش ميده و از اول تا

آخر حرفاش راجع به پوله... همش ميگه فلان چيزو برات ميخرم فلان
کارو برات ميکنم... برام کسل

کننده است مي فهمي؟ دوست دارم يه بار بريم با هم تويه پارک بشينيم
از خيلي چيزا حرف

بزنيم... باهم حرف بزنيم، نه اون از سود اين ماهش بگه، از فلان ماشيني
که رو بورس... يه بار بريم

جيگرکي (...نسيم عاشق جيگر بود) وقتي بهش ميگم پوزخند ميزنه ميگه
پارک که ضايع

است... دروغه اگه بگم ارزش خوشم نمي

آد... جذابه... خوشتيپه... پولداره... اما احساسش به من اون

احساسي نيست که ميخوام... براي من ارزش قائل نمي شه... ميگه

دوست دارم اما بهم بها نمي ده.ميگم کادو نگیر اينقدر برام ميخوام چيکار آخه اين همه عطرو لباسو طلا...ميگه توچيکار داري،من هرچي ميبينم تومغازه دوست دارم بهترينشو برات بگيرم...برام 3 تا سرويس خريده،مامانم ميگفت از کجا مياري اينارو؟کلي با هم بحث داشتيم سر همين کادوها...ميدوني...همه چيز اوني نيس که من ميخوام،خوبه...اما اوني نيست که بخوام...اينا يه ماه قشنگه...6ماه قشنگه،بعد دلتو ميزنه...به هرکي ميگم ميگه چقدر احمقي،همه آرزوشونه اينجوري زندگي کنن،ولي به خدا يلدا...فقط از دور قشنگه-چرا بهش نميگي؟چرا بهم نمي زني؟ با آه گفت:باور کن ميخوام...اما وحيد يه جوريه، ازش ميترسم رو گرفتمو گفتم:ولي بايد بگي...حقش نيست بازيش بدي اونم ساکت شد.دلم براي هر دوشون مي سوخت.نسيم هم ميخواستو هم نمي خواست. راست ميگفت.دنياشون متفاوت بودو نسيم اينقدر عاشق وحيد نبود که بتونه تحمل کنه -امروز 2شنبه است.ساعت 6ببنديم بريم خونه ما.مامان خورشت کرفس درست کرده لبخندي زدوگفت:آخ جون بريم...من عاشق کرفسم ساعت 6وخورده اي بود که کارارو سپرديم به صاحب کتابخونه و جيم زديم. صاحب کتابخونه که يه پيرمرد فکستني بود خيلي منو دوست داشت.آتيش زير خاکسترن اين پير

مردا...حتما توقع داشت زنشم شم ععععع
وچقدر این نسیم مسخره ام میکرد.میگفت آخرم این خوشکلیت حروم
میشه ،شوهر
نیست...هرپسری جرات نمیکنه زن بگیره،باید زن همین فکستنی
بشی.
داشتیم هر هر میخندیدیم ،دوتا دختر سربه هوا بودیم که یکی مون
میرفت تو تیر چراغ برق یکی
مون سکندری میزدرو آسفالت صاف...بیخیال زمان و مکان فقط
میخندیدیم و به قول خودمون
هیزی پسرای مردمو میکردیم...
چقدر قیافه هامون خنده دار میشد وقتی میخواستیم واسه پسرایي که
ازکنارمون رد میشن عشوه
خرکی میومدیم...
همینطور خنده امون به راه بود که فرید جلوم سبز شد.بی توجه به
نسیم رو به من گفت:صدات تا
هفتا کوچه اونور ترم میره...
نسیمم که کلا بادیدنش گیرینپاچ بود.فرید اون سالا خیلی رو من غیرت
داشت.دوستای دوران
بچگی...با هم بزرگ شدیم.
منکه روحیه شروشیطونی داشتم هیچوقت با دخترای لوس که خاله بازی
میکردن حال نمی کردم
همش با فرید میگشتمو کل همسایه هارو عاصی میکردیم.ازهمون
سالا،رو من غیرت برادرانهپیدا کرده بود.به خاطر من باشگاه میرفتو کاراته
هم همینطور...آخه محلمون علاف زیاد داشت.اما
خب کسی با وجور فرید سمتم نمی یومد.
تازگیا تو یه شرکت دولتی حسابداري میکردوبا کمک باباش یه خونه تو

مرکز شهر خریده بود.
باباش اینا فکر میکردن منو دوست داره. آخه مامانش خیلی دلش
میخواست عروسش شم. اما فرید
گفته بود براش حکم خواهر و دارم. مهسام دختر عموش بود و چند تا کوچه
اون و رتر... اونم مثل من
دوست داشت و همیشه 3 تایی آتیش میسوزوندیم. منتها مهسا که
رفت مالزی برای ادامه تحصیل
فرید بیشتر رومن تمرکز کرد و هوای منو داشت.
- خنده است دیگه
اخمی کرد و گفت: جمع کن خودتو... من دارم میرم باشگاه. فکر کنم شب
خونه ی مایید
- به سلامتتتتتتتتتتتتت
نگاهیم به نسیم انداخت که محوش شده بود. فرید چهارشونه بود و
تقریباً قد بلند. چشمای قهوه ای
تیره ی خوشکلیم داشت. درکل قیافه اش خوب بود و مردونه.
سری هم برای نسیم تگون داد و رفت.
نسیم- این همون فرید بود که میگفتی؟
- اوهوم... چشاتو درویش کن نکبت مگه خودت خواهر مادر نداری؟
لبخندی زد و همینطور که از پشت فرید و نگاه میکرد گفت: چه غیرتی
همون لحظه فریدم برگشت ناگهانی به نسیم کرد. نسیمم خشک شد.
///

صدای زنگ در بلند شد. اووووف. نمیذارن آدم دو دقیقه به حال خودش
باشه. شالی رو سرم انداختم
دستشو گذاشته بود روزنگ
- اوومممممممممدم...
هلهلکی مانتو پوشیدمو بدون اینکه دکمه اشو بیندم کمر بندشو سفت

بستمو درو باز کردمبا دیدن یه جفت چشم قهوه ای نفسم قطع شد
نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت:برای همه همینجوری به استقبال
میری؟یا بهت الهام شده بود
پشت درم؟
-چیکار داری؟
کمی هلم دادو اومد تو حیاط.از دیدنش تو اون پالتوی بهاری ضعف
رفتم.همیشه بلد بود کاری کنه
به چشم بیاد.
وحید-تنهایی؟
-از شرکت آمارگیری ایران مزاحم میشین احیاناً؟
نگاهی به سرتاپام کردو گفت:برو وسایلتو جمع کن بریم خونه...خوب
نیس اینجا تنها
بمونی... (اشاره ای به درو دیوار کردوگفت)بی درو پیکره
-کدوم خونه؟خونه ی تو؟یادت رفته گفتی برو دیگه بر نگرد؟
کلافه دستی تو موهاش کشیدوگفت:محض رضای خدا یلدا...یه بار شد
لج نکنی؟که به حرفم
گوش بدی؟همیشه ی خدا مخالفی
-دیگه ببخشین به بزرگیتون...همینه که هست.
وحید-تواین محله ی پر لاتو لوت و این خونه ی دربو داغون میخوای
چیکارکنی تنهایی؟
-ازکی برات مهم شده؟!؟ مگه بیرونم نکردی؟منم غیر اینجا جایی ندارم
نفسی کشیدو آروم گفت:در این مورد بعدا حرف می زنیم
-لازم نکرده،چی؟اینم بازی جدیدته؟میخوای باز نسیم جونتو ببینی که
میگی برگرد؟
با عصبانیت 6قدم به سمتم اومدو گفت:هرچی هی کوتاه میام بدتر
میکنی

-لازم نکرده کوتاه بیای، اصلا برای چی کوتاه بیای؟ مگه همینو نمی خواستی؟ تو خونه تمرگیدم

میگی بروگمشو... میرم میگی بیا... تکلیفت باخودتم معلوم نیست. لبهاشو به هم فشردوزیر لب به درکی گفتو به سرعت رفت. درم محکم کوبید به همچقدر نیاز داشتم بغلم کنه؟ فکر کنم خیلی... قد سه سال بهم بدهکاری مرد... برگرد لعنتی. من احمق تشنه ی یه جو محبتتم.

امشب عید بود. اولین سالی که مامان دیگه پیشم نیست. فریدو کلی تحدید کردم نیاد. که تنها باشم.

از صبح مشغول تمیز کاریم. حیاطو شستم. خونه ارو مرتب کردم. حسابی خسته شدم

اینجا لباس زیادی نداشتم. باید یه سر میرفتم خونه وسایلامو بر میداشتم. لباس سیاه تقریبا نویی که تو کمد اتاق مجردیم بودو پوشیدم. کمی گشادم شده بود اما خوب بود. کسی نمیومد منو ببینه که.

چون حیاط با وجود اون همه دارو درخت بازم کمی دید داشت شال سیاهیم سرم کردم.

هفت سینی که 6 ماه پیش برای مامان خریده بودمو، که از این هفت سین آماده ها بود روازتو کمد

مامان در آوردمو روی تخت تو حیاط چیدم.

انقدر اشک ریخته بودم چشمام تار میدید.

سال تحویل ساعت 10 شب بود.

رادیو قدیمی بابارو روشن کردم کنار هفت سینم .

سال تحویل شد.

چقد جاشون خالي بود.اين حرفمو فقط كسايي ميفهمن كه تنهائي
رو،نداشتن سايه بالاسر وحس
كرده باشن.

عید كه ميشد مامان وبابا كنار هفت سين مينشستن دعا ميخوندن
ومن ناخنك ميزدم به
سمنو...چقدر مامان ميگفت:دختر آروم بگير يه سال گذشت تو هنوز به
قوت خودش زلزله اي...بابام
ميخنديدوميگفت:ول كن زلزله ي بابارو كه نباشه ميخوام دنيا نباشه
وچه قدر فرق بود بين خنده ي بي خيال اون روزو خنده ي پردرد الانم
باز چشمام پراشك شد.
نميدونم چقدر گذشت اما همچنان گريه ميكردم كه صداي زنگ در بلند
شده...خروس بي محل
بينيمو كشيدم بالاو رفتم سمت در.حتما فريد بود
-كيه؟

جوابي نيومد.هواتاريك بود.
-كيه؟

وحيد-باز كن
آب دهنمو قورت دادم و دستي به چشمام كشيدم.اينجا چيكار
ميكرد؟؟!!!!

درو باز كردم.
دروغ نيس اگه بگم باديدنش قلبم ريخت
-چيه؟باز اومدي چي بگي؟
درو هل دادو اومد تو...منم ترجيح ميدادم بياد...هم همسايه هامون
فضول بودن هم اينجوري
حداقل يكم بيشتريه ميبينمش،منم كه ديگه عادت كردم حسمو بروز
ندم.پس اخمي كردمو گفتم:

-اگه دنبال دلخوشيتي بايد بگم اينجا نيست.تنهام
نگاهشو از از پاهام تا صورتم بالاكشيدو تو صورتم خيره شد
گفت:مهمون داري يادت ندادن؟

بينيمو بالا كشيدموگفتم:شما كه ماشاله تو همه خونه ها صابخونه اي
نگاهش يه جوري بود
نفسى كشيدم و رفتم روي تخت نشستم.دلم ميخواست بيشتر بمونه
اما عقم نميذاشت...
-حالاچيكار داري؟

وحيد-همينجوري...اومدم يه سر بزنم
زانوهامو جمع كردم تو دلمو با نگاه به هفت سين آروم گفتم:باوركن
دروغ نمي گم...نسيم
نمياد.فريدوكلي تحديد كردم اينورا پيداش نشه...تنهام.تنهام و اينقدر
با بغض گفتم كه خودمم به حال خودم دلم سوخت.حرفي نزد.
اون طرف گوشه ي تخت نشست و آرنجاشو روپهاش گذاشت
مدتي كه گذشت بدون فكر گفتم:حالاكه مامانم نيست ديگه لازم نيست
تظاهر كنم...

نگاهمو به زمين دوختمو گفتم:بهتره بريم براي كاراي طلاق.
سنگيني نگاهشو حس ميكردم.سرمو روي زانوهام گذاشتمو
گفتم:فردابعد از ظهرميام وسايلامو
مي برم.اگه خونه نيستي يه كليد بهم بده.كليدمو يادم رفته بود
بردارم...

بازم حرفي نزد.چه مسخره فكر ميكردم نميذاره طلاق بگيرم.هه...اون از
خداشه

باصداي دورگه اي گفت:خونه ام ميتوني بياي
چونه ام از بغض ميلرزيد.
بي اختيار سر بلند كردمو با بالاترين صداي ممكنم گفتم:من احمق

عاشق چیه تو شدم آخه؟
وای خدای من... یعنی غم من یه درصدم روی این مرد تاثیرگذار نیست
محض رضای تو؟
نگاه سردرگمش تو صورتم میچرخید. عصبانی بلند شدم و رفتم تو خونه
درم محکم بستم. بی
احساس عوضی، گفتم منو تو این حال ببینه یکم حداقل نرم میشه... به
خدا که قلبشواز سنگ
ساختن... چطوری نسیم تونسسته اینو عاشق خودش کنه؟ سحر و جادو؟ دعا
براش
خونده؟ نمیفهمم... بخدا حیوونام به آدم حس پیدا میکنن. این بشر این
همه سال تو خونه اش
، کنارش بودم به من حس پیدا نکرد
مدتی بعدم صدای در حیات اومد.
با صدای جیغ گربه ای چشمم باز شد.
گاهی به دوروبر کردم. رو زمین زیر پنجره خوابم برده بود.
ساعت 1 ظهر بود. اوووو ف چقدر خوابیده بودم.
گوشیمو برداشتم. او، چقدر زنگ و اسمس
همرو نخونده پاک کردم و زنگ زدم به نسیم. بعد کلی زنگ خوردن با
شتاب گفت: الو یلدا
لبخندی رو لبم اومد. بیشعور نمی تونسست بذاره ازش متنفر بشم... کم
خاطرات خوبی نداشتیم
-سلام
مکثی کرد و گفت: سلام خوبی؟
-میای ببینمت؟
نسیم-آره کجا؟
-بیا پاتوق

سکوت کرد. آهی کشیدمو گفتم: یه ساعت دیگه اونجا باش
نسیم-باشه
-خدافظ

زیر لب جواب دادو منم قطع کردم. یکی از مانتوهای قدیمیمو
پوشیدم. حالا خوبه این اینجا بود. کل
مراسما همینو پوشیدم والابا اون مانتوی سبزم خیلی شبیه عزادارابودم
خیر سرم.

ماشینو برداشتموبه سمت کافیشاپ رفتم.
یعنی هنوز سامانو باباش اینجا بودن؟ آگه بودن که خیلی ضایع بازی بود
من مثال بارز یه نمک شناس بودم. پسره کم. کم فکر میکرد دوس
دخترش شم، بعد اون همه

خوش خدمتیایی که برام میکرد. کم چیزی نبود. ما هرروز اونجا قد فیل
میخوردیمو اون حساب میکرد

خداروشکر آشنایی ندیدمو یه راست رفتم سر میز خودمون. همون
میزپرماجرای روزهایی که یلدا

بودم... این میز الان فقط حکم یه خاطره ی زیادی دورو داشت
دلم ریخت. صدای خنده های بی خیالمون توگوشم زنگ میزد. روزایی که
پهن صندلی

میشدیمو عالمو آدمو مسخره میکردیم

ازپنجره به خیابون زل زدم. بستنی شکلاتی سفارش دادم. چندروزی بود
غذای خوب نخورده بودم. باید میرفتم ناهارم می
خوردم

نسیمو دیدم که ار آژانس پیاده شدو اومد تو کافیشاپ.
چند دقیقه ای طول کشید تا برسه بالا.

اونم مثل من نگاهش به دوروبر بود و بعدم من
نسیم-سلام

-سلام بشین

پشت میز نشست.

-خیلی تغییر کرده ها...

نگاهی به دورو برگردو گفت: آره خیلی

-از آخرین باری که اومدم اینجا چند سال میگذره، توهم مثل من دنبال سامانو باباش بودی؟

خنده ی ریزی کردو گفت: روزای مفت خوریمون

نگاهمو به بستنیم دوختم. اونم بستنی سفارش داده بود براش آوردن.

نسیم-حالت چطوره؟ بهتری؟ معدت بهتر شده؟

-خوبم...

سکوت کرد. نفسی کشیدمو گفتم: قرار شده ازش جداشم

بهت زده نگام کرد. نگاهمو کشیدم سمت پنجره و ادامه دادم: مامانم که از دستم دق کردو

رفت... دیگه برای کی فیلم پیام خوشبختم؟ برای خودم؟

نسیم-فکراتو کردی یلدا؟

-به همه ی کارام که فکر کردم چه گلی به سرم خورده... نه... پیشنهادشو دادم اونم قبول کرد... از

خداشه، تازه اگه برم سقط شمم خوشحالتتر می شه. آهی کشیدمو

گفتم: امروز میرم وسایلمو جمع می کنم از خونه اش. فکر کنم با اون

وکیل قلچماقش

زود طلاقم بده.

نسیم-یلدا؟!!

-اینقدر نگران نباش. میرم دنبال کار. نمایشگاهام میزنم. بلاخره خرج

خودم در میاد. خونه ام که

دارم.

نسیم-یلدا زندگی برای یه زن مطلقه سخته

-میگی چیکار کنم نسیم؟ بمونم ور دلش؟ منو نمیخواه باید به چه زبونی
بگه؟ درسته با من بد کرد اما
من دوشش دارم نسیم (تو چشمش خیره شدمو گفتم) اینقدر دوشش
دارم که نمیتونم ببینم داره با
بودنم عذاب میکشه... یکیو میخواست ولش کرده. مجبوری با من ازدواج
کرده. اون حتی تا چند وقت
پیش منو زن خودشم حساب نمیکرد... اگه از روی عصبانیتش نبود من
هنوزم...

نفسی حرصی کشیدمو گفتم: شاید اگه با هرکي غیر من ازدواج میکرد
وضعش بهتر از این
بود... حداقل زندگی عادیشو داشت... نمیخوام مثل تو این داستانا بگم
برای خوشبختیش دارم کنار
میکشم... من دوشش داشتم... خیلی قبل تر از این حرفا... اینقدر که
خود خواه شدم... وقتی ازم
خواستگاری کرد به این فکر نکردم که چرا؟ فقط به این فکر کردم حالا
دیگه مال من شده و
دارمش

نگاهمو باز به پنجره دوختم و گفتم: اما همه سهم من از داشتنش
شدسه سال خون دل خوردن، یه
هم خوابی وحشیانه و تحقیر... نمی خوام برم... من به بودنش معتاد
شدم... به درک که دوسم نداره
، منکه دوشش دارم نسیم
اشکم ریخت، نتونستم نگهش دارم لعنتی رو
-اما حالا حداقل میتونم تو فکرم داشته باشمش... حتی فکر ازدواج
مجددش لهم میکنه اما وقتی
منو نمی خواد چیکار کنم؟... اینطوری تو هم یکم راحت میشی... نمی گم

اصلا ولي کمتر مي بينيش
سکوت شد. فقط اشک ميریختم.
نسیم-یلدا... تقصیر منه... میدونم، گاهی باخودم میگم چقدر پست بودم
که اونجوري وحیدو ول
کردم تا به این روز بیفته... برای خوشبختي خودم روحشو داغون
کردم... اون با هزار ذوقو شوق
داشت برای عروسیمون نقشه میکشیدو من عاشق فرید شده
بودم، بافرید بیشتر از اون وقت میگذروندم... هنوز یادم نمیره وقتی بهش
گفتم یکی دیگه رو دوست دارم چطور به هم ریخت... کل
رستورانو به هم زد... حقش نبود... من که نمیخواستمش نباید میذاشتم
به اینجا برسه. باید همون
اول ترکش میکردم نه بعد وابسته شدنش... اما... اما یلدا باور کن
نمیخواستم... فکر میکردم مثل
پسرای دیگه که باهاشون دوست بودم و از سر شوخی بین خودمون
تیغش میزدیم، وحیدم مثل
اونا باشه... اما نبود... منم یه دخترم... بادیدن علاقه اش به خودم
توعرش بودم... ولي وقتی دیدم
بدون فرید اصلا نمیتونم زندگي کنم ترکش کردم... ازکجا باید میدونستم
تو دوشش داری؟ تو
هیچوقت به من حرفي نزدي
حق با اون بود. من هیچوقت نگفتم
نسیم-چقدر اصرار کردم قبولش نکنی اما تو اصلا نمی
شنیدی. عروسیتون اینقدر زود اتفاق افتاد
که من واقعا گیج بودم... اشتباه من بود که زندگي تو هم بهم ریخت
بابستنی آب شده ام و رفتمو زیر لب گفتم: شایدم اگه این اشتباه نبود
من این همه بودن با وحیدو

تجربه نمی کردم... نمی دونم ازت ممنون باشم یا عصبانی
مدتی سکوت شد. کیفمو برداشتمو گفتم: اما هرچی که هس دیگه این
اتفاقا افتاده. مهم اینه که تو
خوشبختی... منم سعی میکنم باشم
نفسی کشیدمو گفتم: خدا حافظ
منتظر جوابش نمودم
از یه فست فودی ، ساندویچ بندری گرفتم. واقعا گرسنه ام بود. قد چلو
کباب بهم مزه داد.
ساعت 4 بود که به خونه ی وحید رسیدم. میخواستم زنگ بزنم که بیتا
مثل عجل روسرم خراب شد
بیتا- وای سلام یلدا جون... کجا بودی؟
- مصافرت بودم
بیتا- آهان... میگم صدای دعواتون نمی و مد
باحرص لبمو گاز گرفتم. یعنی اگه یه روز از عمرمم مونده باشه با انبر
دست زبونشو از تو گلوش در
میارم که دیگه اینقدر پرچونگی نکنه... سروگردنشو تکون دادو گفت: جات
خالی بود. مهندسم که همش توخونه بود.
لبخند زورکی زدمو گفتم: من باید برم فعلا
ودرو زدم . پررو واستاده بود ببینه من میرم تو یا نه. مدتی بعد وحید درو
باز کرد. یه نگاه به من و یه
نگاه به بیتا کردو سر تکون دادو زیر لب سلام کرد. حالا به من یا
بیتا خدا میدونه
یه راست به اتاق خواب رفتم. خونه سیبری بود. بدبخت میمیری تو این
سرما. زورش میاد شومینه
روشن کنه.
ساک بزرگ جهیزیه امو رو تخت گذاشتم، درشو باز کردم. آشغالای توشو

خالي کردم و رفتم سر
کدم

وحید دستاشو تو جیب شلوار ورزشي اش کردوبه چهارچوب تکیه داد
با لحن نیش دارش گفت:بودي حالا
نگاهي به سر تا پاش کردم.لعنتي با گوني ام خواستني بود
-ازمحضرتون زياد استفاده کردیم

وحید-میتونم هنوز مدتي تحملت کنما
باحرص گفتم:مزاحم نمیشم(لباسامو دونه دونه تا میکرده که کارم کمی
طول بکشه.مگه الکی

بود؟داشتم از خونه اش مي رفتم... کم چيزي نيست)
وحید-ازمن گفتن بود...میدوني دلم برات میسوزه...اون خونه کلنگي
واقعا امنيت نداره

-شما لازم نیس نگران باشي...ته تهش میریزن تو خونه ام خفتم
میکنن...مگه برات مهمه؟

دندوناشو به هم سابیدو باحرص گفت:معلومه که نه
-پس بهتره دیگه دل نسوزوني

وحید-واسه طلاق کي اقدام کنیم؟

قلبم ریخت.از شل شدن حرکت فهمیدوباپوزخند گفت:انگار هنوز دلت
نمیخواد جدا شي!

چشمامو بستم.لعنت به تو وحید-میتوني هرچه زودتر اقدام کنی
وحید-طلاق توافقي باشه مهریه ات میپره...البته من حاضرم بدم
بهت...برام پولي نيست

-پولتوحيف و ميل نکن واسه من...

شونه بالاانداخت و چشماش به حرکاتم بود.انگار که نمي خواست اسباب
بازیش از اینجا

بره...شاید من اينطور فکر میکرده

وحید-ناهار خوردی؟
نگاهی به ساعت کردم.چه سوالی بود.
-ساندویج خوردم بیرون
وحید-هه...حتما از این فست فود بیخود ها
تو چشمات زل زدمو گفتم:دقیقا
نگاهشو تو صورتم چرخوندوگفت:یکم بیشتر خرج کن غذای خوب بخور
-به نصیحتت گوش میکنم...
لباسای تو کمدمو شدن.سراغ دراور رفتم.
وحید-خرجتو از کجا میاری؟
-از همون جایی که این 3سال در آوردم
وحید-هه...بافروختن 4تا تخته میخوای بگذرونی؟
-قبلا میگذروندم حالام میگذره
وحید-میتونستی ازم پول بخوای...من بهت می دادم
باحرص گفتم:صدقه هاتو نگه دار واسه صندوق صدقات
وحید-صدقه نبود.
نفسی کشیدمو وسایل آرایشمو کرم هامو جمع کردموحید-اگه میخوای
زنگ بزنی غذا بیارن...منم هنوز ناهار نخوردم
از توی آینه نگاهش کردم.درگیر بود باخودش اینم ها...هم میگفت برو
هم نمی خواست برم
-گفتم که خوردم
اخمی کرد.با خونسردی لباسای تو دراورم جمع کردم.
وحید-تیروتخته هات چی؟
تو چشمات نگاه کردم.چشمای خوش حالت روشنش...یعنی آسمون به
زمین میومد به من حس
داشته باشی؟
-بندازشون دور ...از وسایلی خونه چیزی نمیرم

اونم نگاهشو نمیگرفت

وحید-خیلی پزشکی میدادی که...در هر صورت هرچی خواستی ببر میخوام
دکور خونه ارو عوض کنم

بی انصاف...از این قشنگتر مگه میشه اینجا رو چید؟

-هرکاری خواستی بکن.حالا برو بذار کارامو بکنم زودتر گورمو گم کنم
برم

بایه اخم غلیظ رفت.معده ام تیر میکشید.درو بستمو اشک تو چشممو
آزاد گذاشتم.

با اشکو آه وسایلامو جمع کردم.چه زود تموم شد.

همه چی دست به دست هم میدادانگار که من برم

کل وسایلم شد یه چمدون و ساک دستی

پوفیایی کشیدمو درو باز کردم.بااین قیافه تابلو بود گریه کردم ،حتما باز
دستم می گرفت.

روکاناپه سیگار دود میکرد.قد یه سیگار هم نبودم کنارم نذاره

-حداقل کمک کن ساکمو ببرم

نگاهی بهم کرد اما حرکت نکرد.

-به درکدرو محکم کوبیدم به هم.واقعا ساک سنگینی بود.کی جون

داشت تا ماشین ببره.خب بچه غول

میمردی بیاری؟اینکه برات مثل پرکاهه...

همون جور غر میزدمو اشک میریختم.به پارکینگ رسیده بودم که معدوم
تیر کشید.

لعنت به تو.همینم کم بود تو این وضع

بی اختیار رو کف پانشستم...آخی...اینجوری دردش کمتر میشد.اومدم

بلند شم اما بیشتر درد کشید.

دوباره به همون حالت نشستم

صدای دینگ دینگ آسانسور اومد.وای الان هرکی میدید فکر میکرد دارم

کارخرايي ميکنم. ژستم
فقط به همين ميخورد. نکنه بيتاي فضول بود. اين دفعه قول ميدم از
خجالتش در آم اگه بخواد حرف
مفت بزنه باز
دردو خجالت نفسمو بند آورده بود
وحيد- اينجا چرا نشستي؟
آخيش... وحيد بود.
سرمو کمي بالا گرفتم. باهمون شلوار ورزشي و تيشرت نخي سفيدش
بود. اينقدر از اين لباسا که
جذب بودو بازوهاشو بيرون مينداخت بدم ميومد که دلم ميخواست با
قيچي ريز ريز کنمشون ديگه
نيوشه... حيف که موندني نيستم والا همچين کاري مي کردم. حالانه که
تو اين سالا کردم! خفه شو
يلدا.
پس بيرون نميرفت. اومده بود دنبال من. خب پسر خوب توکه
ميخواستني بيبي ميمردي ساکمو
بياري؟
-پارکينگم مگه به اسمته؟
روبه روم ايستادو حرفي نزد. خدايا يه قدرت بده بلند شم ضايعش کنم
برم بعدا منو بکش
وحيد- بهت ميگم آتوآشغال نخور بهت بر ميخوره
زير بازومو گرفتي بلندم کرد. بازومو گرفت؟ اين الان با احساسه يا بي
احساس؟
دردمو يادم رفت اصلا. وحيد- وايسا برم ماشين بيارم
و رفت سمت ماشينش. باز همونجوري نشستم. معدم واقعا درد ميکردو
بحث لجبازي نبود.

جالب اینکه پیاده شد بازومو گرفت روی صندلی نشوندو ساکو هم
گذاشت صندوق عقب ماشین
او هو. با همین تیپ میومد؟ از وحید بعید بود.
اینقد معدم درد میکرد نمیتونستم خوب هیزی کنم
حرفی نمی زد منم لجبازی نکردم. تقریباً تند میرفت. دست فرمونش عالی
بود. دست فرمون منم
عالی بودخب. فقط نمیشد مثل این با سرعت برم. معمولاً با سرعت 40 تا
میرفتم کلاً. وقتی رانندگی
میکردم خودم که راضی بودم منتها بقیه هی بوق میزدن نمیدونم چرا
تهرانیا کلاً تو رانندگی بی اعصابن، چه برسه ببینن طرف زنه، ولشون کن
یه راستم میاره بیمارستان خصوصی. ای بابا من پولم کجا بود
-من اینجا نمیام
وحید- بیابریم اینقدر حرف نزن
-من نمیام ول کن دستمو
جواب ندادو فقط منو کشون کشون میبرد سمت بیمارستان
-نمیام وحید ولم کن. میرم آژانس میگیرم میرم یه بیمارستان دولتی
عصبی داد زد- بس میکنی یا نه؟
-کمک زوری میکنی دادو بیدادم راه میندازی؟
یه دفعه از رو زمین بلندم کرد. بگم قلبم الان تو شلوارم بود راست
گفتم.
-چیکار میکنی بذارم زمین
نگاهشو به چشمام دوخت و همچنان به سمت بیمارستان میرفت.
وحید- یه دقیقه وول نخور یلدادستو پام از حرکت واستاد. میمردی
همیشه صدام کنی تا من اینجوری ذوق زده نشم؟
-من نمیتونم پول اینجارو بدم
وحید- لازم نیست بدی

-که حساب کنی بعدا بزنی تو سرم؟
وحید-بعدا در موردش حرف میزنیم خب؟؟؟
لال شدم. بوش چقدر خوب بود. سرم کمی به سمت گردنش کشیده شد.
وارد قسمت اورژانس شدیم
اصلا درد چی بود؟
منو گذاشت رو برانکارد. اگه بگم نمیخواستم ولش کنم دروغ نگفتم. تازه
دردم بیشتر شد.
ولی خیلی ضایع بود. فقط تونستم بیفتم به جون لبم.
دکتر که اومد بعد معاینه و اینکه چی خوردی چی نخوردی گفت: سابقه
هم داشته این درد؟
وحید به جای من گفت: آره چند هفته پیش. خونریزی معده کرده بود
دکتر سر تکون دادو گفت: کسی که خونریزی معده داشته غذای فست
فود میخوره؟
منم سرمو پایین انداختم. ضایع شده بودم دیگه چی میگفتم!
دکتر-به احتمال زیاد مسمومیت غذاییه...یه سرم شست و شومعه و
یه سرم ویتامین...خانوم
صمیمی لطفا بهشون تزریق کنید
با پرستارش بود
این خانوم صمیمی که مثل اسمش خیلی زود صمیمی میشد تو کف
هیكل وحید بود و برای من
سرم میزد
با حرص گفتم: خانوم احيانا دست من اینجاست نه تو صورت اون آقا
صمیمی با لبخند سرشو پایین انداخت. وحیدم دستاشو کرده بود تو
جیبش و خونسرد نگاه میکرد دختره سرم و چپرچلاق زدو رفت.
-حالا بخاطر جنابالی سقط میشم با این سرم که معلوم نیست تو رگم
زده یا نه

چشماش میخندید اما لباس نه.
وحید-به من چه ربطی داره اونوقت؟
-اگه یکم درست بگردی بد نیست
کمی به سمتم خم شدوگفت:خوبه خودت میدونی چرا با این لباسام
-هرچی.

بیشتر خم شدوگفت:اووووم...نکنه از این حرصت گرفته که دختره تو
کفم بود

-اصلا...به من چه که کی تو گفته
وحید-توکه راست میگی

-بروعقب ببینم

میترسیدم بپریم از گردنش آویزون شم با این عطر کوفتیش.
با پوزخند سرشو نزدیکتر آوردو گفت:میترسی؟

-از تو؟جک نگو خواهشا

نگاهشو تو صورتم چرخوندوگفت:لاغر شدی

متعجب از حرفش ابروبالا انداختموگفتم:نه که زندگیم گل و بلبله و با
کسو کارم...اینه که بیشتر از

این از دستم برنمیاد...ایشاله زن بعدی اتو یه درشت و مجلسی سوا کن
تخس چشماش میخندید اما لباس حتی حالتی نمیگرفت.چی میشد یه
بارم برای من بخندی؟

وحید-حتما

با حرص گفتم-میری کنار یا نه؟

پرده ها ی دورم کشیده بودنوسعیم میکردم آروم حرف بزنم آبرومون
نرهوحید-از این فاصله بهتر میتونم باهات حرف بزنم.

-بروعقب خوشم نیاد

وحید-بعیید میدونم...عطرمو که مشخصه خیلی دوست دار
خاک تو سر آبرو برم کنم.از بس نفس عمیق کشیدم فهمیدم.فکر

میکردم نامحسوس نفس
میکشیدما

-ماشاله قوه ي تخيلت خيلي قويه...تو فيلم نامه نويسي هري پاتر
شرکت کن کارت میگیره
همونجور نگام میکرد.نگام میخواست بره سمت لباس.به زور جلوي
خودمو میگرفتم از هیجان

نمیدونستم چیکار کنم.دردمعدمم داشت آرومتر میشد
یهو سرشو عقب بردو پرده ارو کنار زد رفت.جني شده اینم.
چند دقیقه بعد برگشت.دستش پرآب میوه و کمپوت بود.
همرو گذاشت رومیز پایین پامو گفت:گفتم رو دلت نمونه ملاقاتي نداري
-شما اگه به کسی خبر بدی باکله میاد عیادت من نگران نباش
وحید-میخواي بگي يعني خيلي محبوني؟
-مطمئنا از تو يکي بیشتر محبوبيت دارم
وحید-کارارو سپردم به وکیلیم محبوب خانوم...تاکاراي اداريش پيش بره
هفته ي ديگه
دادگاهه...گفتم که آماده باشي.

جوابي ندادم و فقط نگاهش کردم.حالا که ديگه جداییمون نزدیک و
علني داشت مي شد دلم
تنگش میشه.

نگاهمو ازش گرفتم.پرده هارو داشت میداد کنار.بازم اتاق عمومي
بودم.گل بگیرن شانسمو که برام
اتاق خصوصي نمي گرفت.

دوطرفم تخت بود.رو یکیش يه دختر جوون دستش شکسته بود رو يکي
اش يه دختر بچه

هردوشون نگاهشون به وحید بود.اي بابا اين پسرمن فقط میخواد منو
غيرتي کنه.لبه ي تخت نشست.کمپوتو گرفت سمتم وگفت:بيا بخور

-نمیخورم

همونجورانداخت تو بغلم.خب بیشعور بازکن بذار تو دهنم.بزار قد نیم
ساعت که اینجاییم برات ناز
کنم

وحید-به درک

-محبتاتم خرکیه

وحید-هه...محبت؟اونم به تو؟من محبتامو واسه عزیزام خرج می کنم
-آره واسه من خرج نکن خدایی نکرده جونت بالا می آد
وحید-جالبه که هیچوقت آرزوی مرگمو نمی کنی
با حرص گفتم-تازندگی هست چرا مرگ؟دعا میکنم ذره ذره جونت
بالابیا...یه دفعه مردن زیادیت
میشه

لبهاشو به هم فشار دادوکمپوتو گرفت دستش باز کرد.ازتونایلن چنگال
پلاستیکی در آووردوکرد تو
کمپوت

وحید-توغیر اینکه برخلاف چشمت حرفی بزنی هنر دیگه ایم داری؟
ای خاک برسرمن کنن ...شانس داشتم که اسمم شمسی بود...بلدم
نیستم براش خالی ببندم

-من خیلی هنرا دارم که چشمت نمی بینن

وحید-آهان مثلاًعشوه ریختن برای پسر استادت تو مراسم هفت مادرتم
جزو هنراته؟

ابروهم بالا رفت.تکه ای آناناس بزرگ رفت تو دهنم.به زور جوییدمشو با
اخم گفتم:نه...غیرت

نداشتن تو هنر محسوب میشه

وحید-من واسه کسایی که دوششون دارم غیرت به خرج میدم که تو
جزولیشتشون نیستی

نفس صدا داري کشیدمو با حرص گفتم:تو که همش تو توهمی...همش
فکر میکنی کسیو دوست
داري در صورتي که اینجوري نیست...تو خودتو دوست داري
فقط...وحید-در حدی نیستی که منو درک کنی
-شاید نتونم درکت کنم اما اینو میدونم کسیکه کسی رو دوست داره اونم
از ته دل...تنها خوشبختی
طرف براش مهمه...نه اینکه یه زندگی زوری براش بسازه...تو نسیمو
دوست نداری...خودتو دوست
داري...والا اگه دوستش داشتی میدیدی خوشبخته دست از سرش
برمیداشتی
کمپوتوپرت کرد زمینودادزد خفه شو
تنم از صدای بلندش لرزید
بعدم با عصبانیت بلند شد رفت
همه زنایی که اونجا بودن نگام می کردن.بی خیال چشمامو بستم.
نکنه باز بذاره بره پول بیمارستانو از لجش نده.ازش بعید نیست واقعا
دردمعه ام بهتر شده بود.یعنی خدا خیلی هوامو داشت وحیدو فرستاد
سروقتم والا هنوز تو
پارکینگ داشتم چون میدادم
وحید دیگه نیومد.
ساعت 9 شب بود که دکتر اومد مرخصم کرد.
پووووف لعنت بهت وحید که اینقدر حرصم میدی.حالا پول
بیمارستانو چیکار کنم؟توکیف پولم که
اینقدری نبود.حسابم که داشت ته میکشید ...بعد اونهمه خرید
مهمونی حسابی خالی شده بود.
رفتم پذیرش برای تسویه حساب که فهمیدم پرداخت
شده.آخییی...داشتم میمردما

باید حتما از مهسا میخواستم پولای فروش تابلوها مو بهم بده مثل
بدبخت بیچاره ها نباشم
...حداقل یه کمی دستمو بگیره .گرچند ،که کلیم باید قسط ماشینو
جور میکردم، این ماه چکش بود
پونزدهم.

مونده بودم حالا کجا برم...خونه ی خودم یا وحید.
بیخیال.جون ندارم برم با وحید جروبحت کنم باز.
با ته مونده پول کیفم یه ماشین گرفتم تا خونه.محلumon پر علاف
بود.سرمو انداختم پایینویه راست رفتم خونه.تا وقتی مامان بود
وفرید.کسی

اذیتم نمی کرد.مامانم که محبوب محلumon بودو فریدم قلدر.اما حالا باید
عادت میکردم.ولی چیکار
میکردم.مگه جاییم داشتم که برم.تودلم به این امید که لاتو لوتا حداقل
مراعات عزادار بودنمو

میکنن خودمو دلداري میدادم.اما اشتباه میکردم
لباسامو عوض کردم باخستگی رفتم تو دشبک
هنوز چشمام گرم نشده بودکه صدای گرومپی اومد.قلبم افتاد تو شلوارم
از پایین پنجره حیاطودیدم.دیوارمون اینقدر رادست بود واسه بالارفتن
که نیاز نبود به این فکر کنم

این غول بیابونی چي جوري اومده تو حیاط
باترسو لرز رفتم تو آشپزخونه.مامان چاقوهارو کجا میذاشت ای خدا
از بین چاقوهایی روی میز یکی برداشتم.تاپوشلوارتنم بود.بغضم گرفت.
فکربلایی که میخواست سرم بیاره تنمو به لرزه مینداخت.بیکسی و بد
بختی تا این حد؟

یهونفهمیدم کی اومد تو اتاق.جیغ کشیدم بی اختیار.تاریک بود.چراغ
آشپزخونه رو روشن کردم

ببینم چي به چیه...میشناختمش...سعید چهارچشمه بود. تو محلمون سر
دسته ي هیزا بود.
با لحن چندشي گفت: ووووي ملوسک...چیه؟ تنهاشدي؟ شوهر بي غیرت
کجاست؟ حیف هلوپي مثل
تو تو این خونه...
گمشو بیرون والاجیغ میزنم
سعید-جیغ؟ ببین اصلا به جیغ مي رسه؟
به سمت حملہ کرد. چاقو رو دستم ندیده بود. دستشو انداخت دور کمرم
که با آخرین توان چاقو رو
زدم تو پهلوش. فکر میکردم الان از این چاقو کنده است اما تیز بود.
همینکه پهلوشو با دست کردم گرفت دوباره جیغ زدم
باعصبانیت داد زد- پدرتو در میارم...رومن چاقو میکشي؟
حتما خیلی عمیق بود که این با این هیکل داشت به خودش
میپیچید...از ترس داشتم سخته
میکردم. میلرزیدم. باهمون حالت دویید سمت در. همینکه رفت باهمون
نیمه جونیم مانتو تنم کردم و گوشیمو برداشتم
باسوییچ ماشینودر خونه ارو هلهلکی قفل کردم.
باهمه ي انرژیم سعی کردم تند بروم تا از محلمون پیام بیرون
کجا میرفتم؟ خونه ي فرید؟ نه...اگه میفهمید سعید این کارو کرده میرفت
دعوا...اونوقت معلوم نبود
اون هیچي ندار چه بلایی سرش میاورد.
کنار اتوبان توقف کردم
برم خونه ي وحید؟ اونم که آماده است واسه تحقیر
پس برم کجا؟
اشک بود که از چشمام میریخت. کاش پسر بودمو میتونستم حداقل تو
ماشین بخوابم، اگه باز چند

تا معتاد میریختن سرم چي؟

بهتره برم پیش همون وحید...تحقیر بشم بهتره تا اینکه گیر معتادای
خیابونی بیفتم...

طبق معمول با سرعت 40 تا میرفتم. ساعت 16 بود
نگهبان ساختمون بادیدنم درو باز کردوماشینو بردم پارکینگ
جلوی در دو دل ایستاده بودم.هیچ صدایی نمیومد.100%وحید خواب
بود.والا صدای اون آهنگ رو
اعصابش میومد
زنگ زدم.

مدتی گذشت باز نشد.دستم روزنگ بود که درو باز کرد.
بادیدنم ابروهاش رفت بالا.دیدن من به خودی خود تعجب برانگیز
بودچه برسه باچشمای پف
کرده و دماغ قرمز
نمیرفت کنار اصلا.

-اومدم دنبال چمدونم
چه چرتی گفتم! اونم باور کرد ساعت 16 چمدونمو میخوامو وحید-هنوز
پایین توماشینه

کمی هلش دادم و رفتم تو.
-یه چندتا وسایلمو هم یادم رفته اومدم بردارم
حالاچه غلطی میکردم؟

درو بست و دنبال اومد.اتاق و که تخلیه کرده بودم از وسایلام.آهان لیوان
سفالیم

رفتمو از توی سینک برداشتم.
خب حالاچی؟چیکارکنم؟برم تو ماشین بخوابم صبح میرم نه؟نه،ضایع
بود

وحیدم واستاده بود منو نگاه میکرد.گیج خواب بود.

دکمه هاي پيرهن مردونه ي سياهشم باز بود.
منتظر نگام کرد ببينه بلاخره گورمو گم میکنم يا نه
نفسی حرصی کشیدموگفتم:وقت دادگاه کي بود؟
ابرو بالا انداختو گفت:به احتمال زیاد آخر این هفته
-خوبه...

نگاهي به دوروبر کردم و دلو زدم به دریا
باپروبي تمام گفتم-من تا آخر هفته اینجا میمونم...بلاخره هنوز که
جدانشدیم
وحید-اونوقت چرا تصمیمتون عوض شد؟تادیروز که میگفتي میرم خونه
ام...خونه ي خودم خونه
ي خودم از دهنّت نمی افتاد
-حالام میگم،موندگار که نیستم.فقط تا آخر هفته...اون خونه نیاز به
تعمیرات داره

وحید-اونوقت ساعت 16کشف کردی نیاز به تعمیرات داره؟
-چرا اینقدر سوال جواب میکنی؟اصلا دوست دارم شب اینجا
بمونم...مگه جات تنگ میشه؟
پوزخند صدا داری زدوگفت:روهمین کاناپه بخوابوبه سمت اتاق رفت
-برو چمدونمو بیار بالا
وحید-نوکر بابات سیاه بود...سوییچ رو اُپنه
حالا کي چون داشت بره پارکینگ!پوففففففف
مانتومو در آوردم.همون تاپ سیاه تنم بود.بازوم قرمز شده بود.کثافت
رزل

روي کاناپه با بي جوني ولو شدم
تا آخر هفته شاید میتونستم اینجا بمونم.بعدش چي؟دیگه همه لاتو
لوتا پاشون به خونه باز میشد
باید در موردش فکر میکردم.ولي خیلی خسته ام بذار برای فردا

چشمام گرم خواب شد.
بود يهواز خواب پریدم... نفس نفس میزدم. خواب اون سعید حیوون
صفتو دیده بودم. تو خوابم
داشت اذیتم می کرد.
فکر کنم نزدیک صبح بود.
چونه ام لرزید. کی میخواست بدبختی هام تموم شه؟
دستمو جلوی دهنم گرفتم صدام بیدارش نکنه
اما از اتاق بیرون اومدم. لامصب خیلی گوشاش تیزه
بادیدن من اخماش رفت توهم. آباژور روشن بود. عادت نداشتم تو
تاریکی بخوابم
روبه روم ایستادو گفت: چیشده؟
دستی به صورتم کشیدمو گفتم: هیچی خواب بد دیدم
روکاناپه نشستو با همون اخم گفت: کلا نمیذاری بخوابم نه؟
-حالا نه که همیشه خوابت خوبه؟ هی منت بذار... من چیکار کنم خوابت
سبکه؟
بازومو گرفت کشید سمت خودش حرف بزنه آخی گفتم. نگاهش جلب
شد به بازوم. کمی دقت کردو گفت: این چیه؟
بازومو به زور از دستش کشیدمو گفتم: هیچی... به تو مربوط نمیشه
عصبانی تر شد
وحید-بلاخره حرف میزنی یا نه یلدا؟ ساعت 16 نصفه شب با اون قیافه و
لباس خونگی جلوم سبز
میشی، میگی خونه ام تعمیرات لازم داره، بعدم میام میبینم رو بازوت
جای انگشت کبود شده... حرف
میزنی یا یه جور دیگه باهات برخورد کنم؟
باحرص رومو گردوندمو گفتم: چیه؟ تو که غیرت نداشتی...! منکه عزیزت
نیستم، سرت به جایی

خورده؟

دادزد-کسي اومد تو اون خونه ي کوفتي؟
قلبم ريخت از دادش. سعي کردم توچشماش نگاه کنم اما نشد.
آروم گفتم: تا آخر هفته تحمل کن بعدش ميرم
وحيد- صبرکن ببينم نکنه باکسي رابطه داري؟ اين جاي دست يه مرده
با عصبانيت و حرص گفتم: آره دارم ... با يکي نه با 100 نفر رابطه دا...
دست سنگينش رو صورتم خوابيد. مثل اکثر دخترکه موقع کتک کاري
ساکت ميشمن نبودم. بيشتر
تازه زبونم به کار ميفتاد
توچشماي برزخي اش خيره شدمو گفتم: چيه؟ به غيرت نداشته ات بر
خورد؟ برات مهمه که با کسي
باشم؟

وحيد- تاوقتي اسمت تو شناسنامه حق نداري هرز بري
-ببين کي داره اين حرفو ميزنه! اين کلمه ي کليشه اي فقط براي همون
کتبا به درد ميخوره
جونم... حالا که اينطوره ببينم... واسه خودتم صدق ميکنه؟ حتما منم
صبح تا شب و شب تا صبح به يه
زن شوهر دار فکر ميکنم
وحيد- آره ولي مثل تو هر *زگي نکردم
-هه... اينو نگي چي بگي؟ وحيد- ميگي اين جاي انگشتاي کدوم بي
ناموسي يا دندوناتو دهنتم خوردکنم؟
-غير از وحشي بازي ازت انتظاري نمي ره
دوقدم بين مونوطي کرد منم با ترس جيغ زدمو شروع کردم به دويدن
وحيد- جراتشو داري وايسا
-جيغ ميزنم همه درو همسايه ها بيان
وحيد- جيغ بز... يه نفرم نميادمطمئن باش

-میگم نیا (...جیغ)

داشت بهم نزدیک میشد. از روی مبل پریدم ... پاش سر خورد رو
سرامیکو محکم خورد به میز
صدای دادش بلند شد.

از درد به خودش میپیچید. فکر کردم فیلمشه.
اما واسه چی فیلم، اونکه راحت میتونست بگیرتم
-داری فیلم میای نه؟

از درد سرخ شده بود. کتفشو فشار میداد
-وحید داری فیلم میای میدونم. من پیام کمکت. بهتره تمومش کنی
کبود شده بود. این نمیتونست فیلم باشه.
با ترس رفتم سمتش. منتظر بودم بهم بپره اما مچاله شده بود
-وحید... وحیدی چی شد؟

فقط با صدای دورگه گفت: در رفته
-هییییی

هول کردم. دور خودم میچرخیدم
-زنگ بزنم آمبولانس دادزد- برو سوییچو بردار بریم دارم میمیرم از
درد... بُدوووووو

سریع مانتومو پوشیدمو شال سرم کردم. اومدم کمکش کنم نداشت. کله
شق

خودش به سختی بلند شد.
سوار ماشینم شدیم. حالا نه که رانندگیم خیلی خوبه هولم کنم دیگه نور
علی نوره. دنده عقب گرفتم
صاف رفتیم تو ستون پارکینگ. از تکون ماشین یه داد کشید. آخه کمر بند
نبسته بودو تکون سختی
خوردش. حسابی دستپاچه بودم
اومدم برم جلو رفتم تو دیوار.

وحید-چرا به درو دیوار میکوبی؟رانندگی مگه بلد نیستیییییی؟
-هول کردم خب...داد نزن
دندوناشو فقط به هم فشار میداد.
بلاخره باجون کندن و یه بار دیگه به ستون زدن اومدم بیرون.موقع پارک
اینقدر جاش تنگ نبود
که.تقصیر اون پرشیا هست که چسبیده به من پارک کرده بود.
زمینم کجه فکر کنم.
بالا ترین سرعتی که میتونستم برم 20تا بود اونم اینقدر ترسیده بودم
مارپیچ میرفتم.خداییش بود
که تو این ساعت کسی تو خیابون نبود والا فکرمیکردن دارم عروس
میبرم اینقدر قرمیدم با
ماشین.
-از کدوم ور برم؟
وحید-برو تو این لاین بیفتیم اتوبان ...تند تر برو دختر
-از این تندتر نمیتونم برم
فقط عصبی نفس میکشید.
خلاصه که به بیمارستان رسیدیم.حالا منم هول کرده بودم هرکي میدید
فکر میکرد مریض منم نه
وحید.اون بود که جلوتر میرفت ومنم بعد 6بار زمین خوردن بلاخره
خودمو رسوندم.وحید درست حدت زده بود.کتفش در رفته بود.هنوز
صدای دادش موقع جا انداختن تو گوشمه
خوب شد وحید گفت کتشو بیارم والا من کودن یه هزاري فقط توجیب
مانتوم داشتم.
داروهارو که خریدمو دادم به پرستار هیزش.بیشعور منو نمیبینه مثل
شلغم واستادم.یه عشوه
خرکي اي ریخت زنیکه 20ساله

دکتر آرامبخش بهش زد.

پرروگفت اتاق خصوصی براش بگیرم. منم لج کردم نگرفتم. چطور براي من نمیگرفت؟حقشه

رفتم از بوفه ي بیمارستان با همون هزاري يه آب پرتقال کوچیک خریدم. بالاي سرش ایستادم. دکتر چون درد داشت براش تو سرمش آرامبخش زده بود.

چشماشوکه میبست اصلا آدم یادش میرفت چه گودزیلاییه لبه ي تختش نشستم.

با اون شلوار گشادسیاهم که برچسب میکی موز داشتو از سرشب فقط یه سینما باهاش نرفته

بودم دیگه و اون مانتوي سیاه رنگو رو رفته وکالج هاي سبزم حسابي تو دل بروشده بودم.

نگاهي به تختاي کناري کردم. اینجا اورژانس بیمارستان بودو زنو مرد مختلط

رو تخت کناري که زن حدودا 31 30ساله که شوهرش همش داشت قربون صدقه اش میرفت

چیششش...حالا خوبه فشارش افتاده. از شوهر من یاد بگیر. زنش خونریزي معده کرد پول

بیمارستان نداد فلنگو بست...تازه زنشم که من باشم بیشتر از زن تو شوهرمو دوست دارم.

نگام به مردو زنه بود که وحید بیدار شد

دندوناشو از درد به هم میسابید

-درد داري؟بگم پرستار بیاد؟

با اخم گفت:نه

به درک. آبمیوه گرم شده بود اما بهتر از هیچي بود. از رو میز برداشتمو گرفتم جلوش

-بیا برات آبمیوه گرفتمنگاهی به آبمیوه کرد انگار چیز چندشی دیده باشه
گفت:نمیخورم

بی توجه نی رو کردم توشوگفتم:برای تو گرفتم.

ونی روکردم تو دهنش

با اخم و تخم خورد.نگام باز رفت به اون زنومرده.

چقدر گنده اش میکرد.حالا زنه ام عشوه خرکی ای میریخت که بیاو

ببین.مردم شانس دارن بخدا.

-میرم به دکترت بگم بیادوضعیتتوچک کنه...اینو بگیر

آبمیوه رو به دستش دادمو رفتم دکترشو صدا کنم.زنه پشت پیشخان

گفت خود دکترش میاد تا نیم

ساعت دیگه...اگه وضعیتش خوب بود ترخیصش میکنه

از این صدا شل ها بود.این یه جمله ارو تو 10دقیقه گفت

برگشتم پیش وحید.

آشغال آبمیوه اش دستش بود و نگاش به همون زنو مرده.انگار اونم

بدش اومد.اخماش تو هم بود

رو صندلی نشستمو گفتم:گفت نیم ساعت دیگه میاد

وحید-جز دردسر چیزی نداري

-به من چه مگه من کردم؟

وحید-نخیر...من بودم نصفه شبی اومدم خونه اتون، ببخشید

-خداببخشه پسر عیب نداره

زیر لب پرویی گفت

-خودتی

وحید-فعلا که گند زدی تو زندگیم

-خوب کردم نگاهشو رو بدنم چرخوندو با اخم گفت:بهت میگم اتاق

خصوصی بگیر لج میکنی...این چه

وضعیه؟!!!!

-خودم که راضیم
حالا دروغ گفته بودما. تیپم واقعا بد بود. کمر بند مانتومو سفت تر کردم
رومو برگردوندم
وحید-باید باشی
-کاش این مسکنه زبونت از کارمینداخت.
وحید-نه که من برات دعوتنامه فرستاده بودم...حق داری اینو بگی
دست به سیته پشت چشم نازک کردم و گفتم:بله که دارم
وحید-عالمو آدمو شیرینی میدم اگه یک ساعت خفه خون بگیری
-پولاتو حروم نکن ورشکست میشی دیگه هیچکی نگات نمی کنه
وحید-شما نگران نباش...هواخواهام زیاده
با حرص چشمامو ریز کردم و گفتم:نوش جون هواخواهات بشی قند
عسل
رومو کردم اونور.
هردومون ساکت بودیم تا دکتر اومد.
ترخیصش که کرد رفتم حسابداری و داروهاشم از داروخونه گرفتم
سوار ماشین شدیم ساعت 2 صبح بود.
هنوز هوا تاریک بود.
همینکه راه افتادم وحید با پوزخند گفت:خیلی اعتماد به نفس لازمه با
این رانندگی آدم ماشینم
بخره...اونم صفر
-نه که شما از تو شیکم مادرتون بادنده و کلاچ سرو کار داشتی...حق
داری
وحید-یکم تند تر بروخسته ام-خیلی از بودن باهات راضی نیستم
چنگی تو موهاش زدو سرشو گردوند سمت شیشه. جواب نداد
به خونه رسیدیم یه راست رفت اتاق خواب.
منم آهی کشیدمو رو همون کاناپه ولو شدم.چه روز مزخرفی بود.

بیدار که شدم. وحید نبود.
طبق معمول یخچال خالی بود.
از فریزر بسته ی بالوگردن در آوردمو گذاشتم برای سوپ بپزه
باید میرفتم حموم. دیگه داشتم گند میزد.
هییی... لباسام
نگاهی به اتاق کردم هیچی نبود.
گوشیرو برداشتمو به گوشیش زنگ زدم. بعد کلی زنگ خوردن ریجکت
کرد
پشت بندش اس داد: جلسه ام
نوشتتم-چمدونم کجاست؟
وحید-توماشینم
-بردیش یعنی؟ لباس میخوام من
جواب داد-نمیشد که بدون ماشین پیام. اس نده
لعنتی
به اتاق خواب رفتم.
میخواستی چمدونمو بیاری... حالا مجبورم از لباسای خودت بپوشم
از بین لباساش یه تیشرت سفید که جذب تر از بقیه بود و یه شلوار
ورزشی سیاه برداشتم.
دوش طولانی ای گرفتم. کبودیهام تقریبا محوشده بود. فقط بازوم یکم
جاش مونده بود. منم آشولاش بودما.
لباسا به تنم زار میزد. غول بیابونی ای بود برای خودش.
موهامو خشک نکردم.
رشته ی سوپو ریختم و گوشیمو برداشتم به مهسا زنگ زدم
-سلام
مهسا -سلام دختر خوبی؟
-بدنیستم

مهسا-نمیای این ورا؟
آهی کشیدمو گفتم-دل و دماغشو ندارم...
مهسا-حق داری...خدارحمتش کنه
همیشه باخودم میگفتم چیه اینایی که عزیزاشون میمیرن همش آبغوره
میگیرنو از کارو زندگی
میفتن...مردن حقه دیگه...همه میمیرن...اما حالا که عزیزم مرده بود
میفهمیدم چقد نداشتنش
سخته. مامانم دوست نداشت عزاداری رو...میگفت آدما با مرگ راحت
میشن. از بس که پیش خدارو
سفید بود. من دق مرگش نمیکردم حالا حالاها کنارم بود
اشکام روون شد رو صورتم
-ممنون. اگه حالم خوب باشه یه سر بهت میزنم. فقط میشه پولای فروش
تابلوها رو برام بریزی؟
مهسا-آره کارت به کارت میکنم
-مرسی
دیگه مهسام فهمیده بود باوجود شوهر پولدارم چه بدبختی بودم
مهسا-بیا حتما یه سر اینجا. روحیه اتم عوض میشه
-سعی میکنم
مهسا-قربونت برم. فعلا کاری نداری؟-نه عزیز. فعلا
قطع کردم.
کاسه ای سوپ ریختمو آبلیمو برداشتم رو صندلی اُپن نشستم
قاشق اول بودم که صدای چرخش کلید اومد. نگاهی به ساعت
کردم. ساعت 3 بود. خیرسرش
مجروح شده بازم دست از شرکت برنمی داره
اومد بره اتاق با دیدن من ابروهاش رفت بالا.
بیخیال قاشقی خوردمو گفتم: میخواستی لباسمو نبری

اخم کردو رفت تو اتاق. با اون وضعیت دستش نتونسته بود کت
بپوشه... همون لباس دیشب تنش
بود

مدتی بعد اومد. میخواست بره سمت کاناپه که گفتم: سوپ میخوری؟
مکثی کرد. سری تکون دادو آروم گفت: بریز
منم ذوق زده بلند شدم. رو صندلی اون طرف اُپن نشست و دست
علیشو گذاشت رو اُپن
-دستت چطوره؟

وحید- نتونستم کار کنم

آخه وحید چپ دست بودو کتف علیشم چپ بود. تو دلم خندیدمو
کاسه ی سوپشو گذاشتم جلوش
به سختی قاشقو دستش گرفت
با شیطنت گفتم: میخوای بذارم دهنت؟
اخمی کردو گفت: اونجوری که کوفتم میشه...
-اولین باره میخوای باهام غذا بخوریا... نمیترسی مرگ موش ریخته باشم
توش؟

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت: فکر نمیکنم اینقدر ضعیف باشی که
بخوای بامرگ موش بکشیم.

لبخندی زدمو گفتم: آره خب... من مرگ تدریجی رو ترجیح میدمقاشقی
خوردو گفت: یعنی فکر میکنی اینقدری اینجا هستی که بخوای تدریجی
بکشیم؟

حرفش نیش دار بود. پنچر شدم یعنی

-خداروچه دیدی؟ شاید از دوریم دق کردی

گفتم الانه که پوزخند معروفشو بزنه اما سرگرم سوپ خوردن شد.

یعنی آبو هوا رو میشه پیش بینی کرد رفتار این مردو، نه

شونه بالا انداختمو سوپمو خوردم. خوشمزه شده بود. خوبه آبروداری کردم

تو اولین غذای
مشترکمون. آگه میدونستم میخوره یه غذای بهتر میپختم حتما...
جالب بود بعد مدتها آروم کنار هم بودیم... کاش دستشو زودتر
میشکستما... خاک بر سرم که سه
سال مثل بزکنارش زندگی کردم
سوپش که تموم شد بدون تشکر رفت رو کاناپه نشست.
ماهواره رو روشن کردو هی کانال عوض کرد.
حالا برم کجا بخوابم؟
ول کن بابا... منکه اینقدر پررو هستم اینم روش. سرمو انداختم پایین
رفتم تو اتاق خواب
از صدای تلفن چشمم باز شد.
صدای زنگ خونه بود.
صدای آروم وحید میومد. به گمونم مادرش بود. کشو قوسی به بدنم
دادم. هوا تاریک بود.
باهمون لباسای دستوپاگیر رفتم تو سالن. سیگار میکشید. دودکشی بود
برای خودش
-برو پایین چمدون منو بیا
اشاره ای به دستش کردو گفت: میبینی که
نفس پرحرصی کشیدمو زیر لب فوشی نثار روح پر فتوح جدش کردم
آخرم کار خودم بود. مانتومو پوشیدم. بااون شلوار ورزشی جیگری
شدم. شال سیاهمم انداختم رو سرمو سوییچشو
برداشتم رفتم.
یعنی جون دادم تا آووردمش بالا. زنگ درو زدم.
باز نکرد. هرچی واستادم باز نکرد. با مشت به در کوبیدم.
دستمو گذاشتم روی زنگو بر نداشتم.
بعد مدتی خونسرد دروباز کرد

-چرا باز نميکني؟ 6ساعته دارم زنگ ميزنم
شونه بالا انداخت و گفت:دستم بند بود
ورفت.زير لب غر زدموچمدونو کشون کشون به اتاق بردم.لباس آستين
بلند سياهي برداشتمو با يه
شلوارک سرمه اي پوشيدم.
آخيبيش ...چي بود اون لباسا.
داشت با تلفن حرف ميزد.فقط چند کلمه شنيدم:نه...با اين حساب
نميتونم کارکنم
حميد...باشه...خودت جمعش کن...نقشه هاي کوزو64هم دادم حسام
...آره بگير ازش
يعني توخونه مي مونه؟
هيجان لبخندي رو لبام آورد.خاک بر سرت يلدا که اين آدم قاتل زنجيره
ايم باشه باز دوشش
داري...آخه مگه دوست داشتن الکيه؟که امروز دوشش داشته باشم فردا
نه!دوست داشتن واقعي با
هيچ نفرتي پاک نميشه...اونايي که تا طرف اذيتشون ميکنه ميگن ديگه
دوشش ندارن ،عاشق
نيستن...والا...اصلا وحيد هرچي بيشتتر اذيت کنه من بيشتتر
ميخوامش...اگه وحيد منو اذيت نکنه که
وحيد نيس...ميشه اين پسرای سيب زميني پشندي که فقط بلدن بگن
چشم عزيزم...والا...مرد
باس ديوونه باشه...مثل آقامون
ريز ريز ميخنديدم.
رومبل روبه روش بودم.هنوز داشت حرف ميزد.چه ژستي هم ميگيره.
با انگشت اشاره ي دست راستش گوشي رونگه داشته و اخم
کرده.موهاشو نگاه...شلخته.چطوره بهش پيشنهاد بدم موهاشو شونه

کنم...تایه فرجی بشه یه دستی تو
این موهاش ببرم...اونم گفت باشه عزیزم،حتما||||||||||||||
تلفنش قطع کردو باهمون اخم گفت:چیز خنده داری تو صورتم میبینی؟
باهمون خنده ی ریز گفتم:آره خب...صورتت کلاچیز خنده دار زیاد داره
چپ چپ نگام کردو کنترل دستش گرفت
-میگما...حالا که موندگار شدی یکم برای خونه خرید کن...نگرانم از
کمیتة امداد بیان برای کمک
،بده جلو درو همسایه.
ازگوشه ی چشم نگام کردوگفت:اون گوشيرو بیار
-مگه پاتم چلاق شد؟!
درحالی که بلند میشدگفت:اگه همه قد تو اینقدر رو داشتن سنگ رو
سنگ بند نمیشد تو این
مملکت
بازم خندیدم.چقدر خوب بود که دستشو شکستما...حداقل این یه
هفته یه دل سیر نگاش میکنم و
وقت میگذرونم
دوباره نشست همونجاواز روی یه کارتی شماره گرفت
دستمو زدم زیر چونه ام وبه هیزی ام پرداختم.
حتما از اینکه نمیتونست بره حموم کلافه بود.آخه برعکس من تنبل هر
روز میرفت حموم.
ماهی ای بود برای خودش
زنگ زد به یه سوپری و یه لیست بلند بالا داد.ازش شماره یه سوپر
پروتئینم گرفتو پشت بندش
به اون زنگ زد.
-بگوپاک شده باشه ها||||
چپ چپ نگام کردوگفت:لطفاهمه از این بسته بندی ها باشه باز

نمیخوام...بله بله ممنون
-من هلو میخوام...میوه ام میشه تلفنی سفارش داد؟ وحید-بسه دیگه
پررونشو.

-ایششششش...خودم میخرم...خسیسو الدوله
بلند شدمورفتم آشپزخونه ظرفای تو سینکو شستم.
طولی نکشید که زنگ درو زدن.
دیدم تکون نمیخوره خودم آیفونوجواب دادم.
-کیه؟

پسر بچه ای حدودا 12 12 ساله روبه مانیتور ایستادوگفت:ازسوپری
سفارشاتونوآوردم خانوم
-بیاید بالا...طبقه 18 واحد6
پیش خودم گفتم دیوونه اگه نمیدونست که زنگ اینجارونمی زد...ول
کن باباخیلی کلاس داره
خواستم مانتو بپوشم که وحید از رو مبل بلند شدوبا اخم
گفت:بروتواتاق
اوهو

رفتم تو اتاق ولی درو نبستم و رو تخت روبه روی در نشستم.
صدای در که اومد باز کرد.
پسره سلامی دادووحیدم گفت ببره بذاره تو آشپزخونه.من میدیدمش
اون منو نمیدید.
دست پسره پریلاستیک بود.داشت میرفت سمت آشپزخونه که وحید
اومد در اتاقو بست.

ای بابانمیذاره به فضولیم برسما
خلاصه که پولشو حساب کردو همینکه صدای در اومد منم پریدم بیرون
رو اپن پُریلاستیک شده بود.زیر لب گفتم:بیچاره چجوری اینارو تنهایی
آورده!؟

از شیر مرغ تاجون آدمیزاد تو خریداپیدا میشد.
وحید رفت روی مبل نشست و همچنان در حال دیدن فیلم بی سرو تهش شد.

آخ... پدر پولداری بسوزه، تابه حال این همه خرید و یه جا ندیده بودم خلاصه که یخچال ترکید بسکه توش چیز میز رفت و کابینتیم که توش مواد خوراکی میذاشتم

پرشد. چیپس و پفکم گرفته ناجنس.

پفکور یختم توی کاسه و رفتم کنارش روی مبل.

اه... از این فیلم حال به هم زنا بود.

دیدم به کاسه نگاه کرد گرفتم سمتش با اخم گفت: نمیخورم

منم شونه بالا انداختمو آروم گفتم: به درک

دیدم خیلی فیلمش حالت تهوعه گفتم: چیه این؟ بزنی یه کانال دیگه

جواب نداد. منم سعی کردم نگاه نکنم... یه یارو بود انگاری سادیسم

داشت. دخترای چشم آبی رو

میکشت. خیلیم بد میکشت. خوبه من چشمم آبی نیستا... والاتهرا از

این زامبی ها پیدامیشه

زنگ درو دوباره زدن. این بار خودش بلند شد منم رفتم تواتاق برای اینکه

بتونم هیزی کنم لای

درویکم باز گذاشتم. این بار یه مرد میان سال بود. بسته های گوشتو مرغ

و فیله ی ماهی و

سوسیس کالباس توپلاستیکا معلوم بود

همینکه رفت منم دوباره پریدم تو آشپزخونه... کالباسای ورق ورق شده

رو بیرون آورد و موچند تا

انداختم بالا.

کاش همیشه خونه بود من میفرستادمش خرید... همیشه؟ به قول وحید

مگه تا کی اینجام؟

نفسمو با حرص دادم بیرونوگوشت و از تو بسته اش بیرون کشیدم.
کلی طول کشید تا خوردو بسته بندی و کارای شستن گوشت و مرغ ها
تموم شه

نگاهی از رو این بهش کردم. هنوز مشغول اون فیلم چنرش بودوکاسه
پفک منم دستش بود.

چی میگفتم ، میگفتم مال منه نخور؟ خودش خریده دیگه
اول خواستم غذا درست کنم ولی دیدم این کالباساچشمک میزن
-آهای آقا...شام کالباس میخوری یا غذا درست کنم؟
وحید-برای خودت تدارک ببین خانوم-پس تو باچی اینقدر هیکل گنده
کردی؟منکه ندیدم چیز خاصی بخوری
وحید-اونش دیگه به خودم مربوطه

-بیاو خوبی کن...اصلا من میخوام لازانیا درست کنم...اگه میخوای بگو
برای تو ام درست کنم بعدا
نیای به غذام ناخونک بزنی

جواب نداد. بااینکه حوصله نداشتم بساط لازانیاروروبه راه کردم.
بعد اینگه گذاشتمش تو فرکمی جمع وجور کردمورفتم تو پذیرایی
گوشیمو دست گرفتم و رویکی
از صندلی های میز نهار خوری نشستم.

وحید پشتش به من بود. آخه این فیلم چه جذابیتی داره چشم
برنمیداری؟ببینم بازیگراش شبیه
نسیمن؟منکه چیزی ندیدم.

آهی کشیدم و از تو گالری عکسای دوربینمو باز کردم.
عکسای مامان. چقدر دلتنگت بودم مامان. اگه اینجا بودی اینقدر
میچلوندمت که مثل همیشه غر
بزنی بسه یلدا آبلمو شدم.

صدای بلند وحید منو از فکرام بیرون کشید

وحید-یلدا!!!

نگاهش کردم.چی باعث میشد اینقدر اسمم و دوست داشته

باشم؟صداش؟یا لحنش؟

-بله؟

وحید-کجایی که صدای بوق فر رو نمیشنوی

تازه صدای آروم زنگ فر رو شنیدم.بلند شدموبه آشپزخونه رفتم.یعنی

اگه وحید روزی 1بار

همینجوری صدام کنه قول میدم هرکاری بگه انجام بدم براش

لازانیاحاضر بود.پنیرپیتراشو ریختمو رفتم دستشویی.

اومدنی از جلوی میز رد شدم احساس کردم جای گوشیم از اون حالتی که

گذاشتم تغییر

کرده.متعجب به جای خالی وحید رومبل نگاه کردم.حتما تو اتاق بود.از

اینکارا نمیکرد اینپسر،جستجو تو گوشی من میکنه یا من توهم

زدم...بیا،اینقدر بهم بی توجهی میکنه شدم یه پاخ

و چل به تمام معنا

همونجور گیج روی اُپن وسایلا رو گذاشتم.برای اونم بشقابی گذاشتمو

نوشابه ازتو یخچال در

آووردم.

ظرف لازانیارو روی اُپن گذاشتمو در حالیکه دستکشامو در میاووردم

صدامو انداختم سرمو داد

زدم:وحید بیا لازانیا

جوابی نداد

دوباره داد زدم:از گفت میره ها...خیلی پرملاته

بازم جواب نداد.تخس.

حالا بدون اون میلیم نمیکشه که...این همه رو تنهایی بخورم؟

بازداد زدم:نیای همرو میخورم ها

صداش درومد

وحید-نمیخورم

-به درک...حیف منکه غصه ی تورو بخورم

یه تکه ی بزرگ برداشتمو شروع کردم به خوردن.عجب چیزی شده بود
لاکردار

تقریباًداشتم میترکیدم دیگه

بقیه اشو گذاشتم یخچالوآشپزخونه ارو مرتب کردم.

ساعت 10بود.چراغارو خاموش کردم و به اتاق رفتم.داشت سیگار

میکشیدویه کتابم رو پاش بود.

لبه ی تخت نشستمو گفتم:پاشو برو بیرون سیگار بکش...اه اه من

نمیدونم این کوفتی چی داره

ولش نمیکنی...دودکشم اینقدر دود نمیکنه که تو در روز دود میکنی

خونسرد گفتم:دوس نداری میتونی بری بیروننفس پرحرصی کشیدمو

رفتم زیر پتو.چقدر عطر به خودش میزد.لامصب بوش خیلی خوب

بود.قبلنا

توخونه عطر نمیزد

کمی از پشت خودمو سمتش کشیدم راحتتر بو بکشم.حالا معلوم نیس

چم شده.

دیدم اینجوری نمیشه.برگشتم سمتش.توجهی نکردو همچنان پُک به

سیگارمیزد.خودمو کمی

جلوکشیدم.

بدون اینکه نگام کنه گفتم:چیزی باعث شده اینقدر ریز ریز بهم نزدیک

بشی؟

خاک توسرت یلدای آبرو بر.

منم که دیدم تابلو شدم با لحن حق به جانب گفتم:خب عطر میزنی که

مردم بو کنن دیگه

چشماشوگرد کردوگفت:عطر؟
کمی نفس کشیدوگفت:من عطر نزد
سرمو بردم سمت لباسشو گفتم:تازه نزدی اینه؟
خیلی بوش خوب بود.اخماشوکرد تو همو گفت:بروعقب
شاید فکرکرده مسخره اش میکنم. پنچر شدم ، برگشتم سرجام.
اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد.
چشم باز کردم هوا روشن بود. وحید هنوز خواب بود.سرمو نزدیکش
بردم.چشماش که بسته
میشدو مژه های بلندش روهم میوفتاد آدم دلش میخواست ماچش
کنه.وای از این بوی عطرش...
نفس پرحرصی کشیدمورفتم به آشپزخونه.در یخچالو باز کردم.خبری از
اون همه لازانیا نبود.
چشمام 4تا شد.فقط یه کم تو ظرف بود.یعنی دیشب خورده؟!
لبخندی رو لبام اومد.
لیوان شیرکاکائویی ریختم.اه...چه بوی گندی میداد.تاریخ مصرفشو نگاه
میکردم که دیدم وحید
رفت دستشویی.بیخیال شیر شدمو انداختمش تو سطل آشغال.چه سر
مردمو کلاه میذارن.شیرمونده میدن دست
مردم
به اتاق رفتم.کمی دور خودم چرخیدم.بهتر بود یه سر برم بهشت
زهرا...بعدشم پیش مهسا...باید
حتما پیگیر یه شغل باشم
اینطوری همیشه با فروش تابلوها سر کنم،اگه تابلوهام فروش نره بر
فرض محال...پول قسط
ماشینوچطور بدم؟
صورتموکرم زدم،یکم ریمل و یه کمم رژ رنگ لب زدم تا صورتم از بی

روحي در بياد مردم وحشت
نکنن ميبينن
موهامو فرق وسط باز کردم. خيلي بهم ميومد.
مانتو شلوار سياهمو پوشيدم و شال سياهمم انداختم سرم. پوست
سفيدم تو لباساي سياه خيلي به
چشم ميومد. چيکار کنيم! ماييمو اين اعتماد به سقف ديگه... کاريش
نميشه کرد

رفتم بيرون. وحيد باتلفن حرف ميزد.
وحيد-آره آره همون... سعيدي چي شد؟... خوبه
نگاهش به من افتاد مثل دستگاه اسکن از بالا تا پايين نگاه
کرد و گفت: پس خودت ديگه درستش
کن. کاري بود زنگ بزن
تلفن رو قطع کرد. اينقدر بدم مياد بدون خدا حافظي و يهويي قطع ميکنن
منتظر نگاه کرد. حتما ميخواست بگم کجا ميرم. منم به رو خودم
نيووردم. گوشيمو از رو ميز
برداشتمو گفتم: فعلا
اونم حرفي نزد. بسکه تخسه اين بشر... زورش مياد از موضع اش کوتاه
بياد. بابا اصلا شايد براش
مهم نيس الکی دارم حرص ميخورم
يه راست رفتم بهشت زهرا. بدی اين جاده اين بود نميشد خيليم توش
آروم بروني چون همه
سرعت دارن گلون

خلاصه اينکه با سلام صلوات و 20 تا سرعت خودمو رسوند مدفعه اول بود
تنهائي ميومدم. دفعه هاي قبل اينقدر حالم خراب بود فرید منو مياوورد.
راستي بايد يه زنگ بهش بزنم. حتما ميدید خونه نيستم نگران ميشدن.
سر خاک که رسيدم بادیدن قبر سرد مامان زدم زير گريه.

-زود رفتي مامان، خيلي تنهام... وقتي بودي اوضاع يه جور ديگه
بود. راحتتر تحمل ميکردم
مشکلامو... ميدونم تو بهشتي... براي منم دعا کن. از خدا بخواه بهم
صبر بده... زندگيم روز به روز
سختتر ميشه
گوشيم زنگ خورد. فرید بود. با فين فين جواب دادم
-الو
فرید-سلام يلدا...خوبي؟
-خوبم
فرید- گريه ميکني؟
-سر خاک مامانم
مکثي کرد و بعد گفت: همونجا باش منم يه سر بيا
-باشه خدا حافظ
فرید- خدا حافظ
مدتي گريه کردم تا سبکتر شدم. اين زن کلا آدمو آروم ميکرد. حتي وقتي
زير خروار ها خاک
خوابيده
نيم ساعت نشد که اومد
بعد فاتحه خوندن گفت: رفتم خونه ات نبودي... مگه نگفتي اونجا
ميموني چند روز؟
-چرا... خونه ي وحيد بودم. يکم از تنهائي ترسيدم
مشکوک گفت: چرانيومدي خونه ي ما؟ نسيم ميگفت
پس بهش گفته بود. سرمو پايين انداختمو گفتم: حالا چند روز اونجا
هستم فرید- يلدا خوب به تصميمت فکر کردی؟ من نميخواهم بگم با وحيد
بمون... وحيد با کاراش حسابي از
چشمم افتاده... ولي نمي خواهم که طلاق بگيري... زندگي يه زن تنها خيلي

سخته

سرمو پايين انداختموبا خاک وررفتم

فرید-حداقل قبول کن و بيا پيش ما...کله شق بازي در نيار...منو نسيم

تورواز هرکسي بيشتتر

دوست داريم

-ميدونم...اما نمیشه

فرید-چرا؟؟؟؟!!!!

-فریدمیشه اصرارنکني؟

فرید-اون خونه ديگه امنيت سابق رو نداره يلدا...منکه نميتونم مدام

بهت سر بزنم...اونجا از خونه

ام خيلي دوره...تازه سر بزنم که همش نمیشه پيشت باشم

-ميخوام بگم بيان حفاظ بزنن.

فرید-فايده نداره

-داره...نگران من نباش.ميتونم مراقب خودم باشم

فرید-اينقدر مغروري که نمیشه منطقي باهات حرف زد...هرچي بگم

ميگي نه...کي ميريد دادگاه؟

با آه گفتم:فکر کنم 4 3روز ديگه

فرید-بازم بيشتتر فکر کن.روکمک منم حساب کن يلدا

-ممنون

فرید-اگه خواستي حفاظ بزني براي در ورودي هم حفاظ بزن.

-باشه

فرید-پاشو ناهار بریم خونه ما

نه...ميخوام برم يه سرپيش مهسا.

فرید-خيله خب-توبرومنم ميرم يکم ديگه

خداحافظي کردو رفت.منم يکم ديگه نشستمو رفتم

گالري تقريبا شلوغ بود.باکسايي که ميشناختم سلام احوال پرسني کردم

رفتم پیش مهسا.
بعد کلي ماچ و بوسه گفتم: حسابي جات خاليه يلدا... حسابتو چک
کردي؟ پولو ريختم
نه هنوز... بايد قسط ماشينو بدم. چند روز ديگه چکِشه
مهسا-کمکي چيزي خواستي بگو
-بايد دنبال کار باشم...
مهسا-نسيم و فريد يه چيزايي ميگفتن... راسته؟
-ماشاله کارگذاراي بي بي سي اينقدر فعال نيستن که اين زنو شوهر
هستن...
لبخندي زدوگفتم: خداکنه پشيمون نشي
با نفس عميقي گفتم: همين الانم پشيمونم.
مهسا-خب چرا قبول ميکني؟
-ديگه نميشه
مهسا-چميدونم والا
کمي که ساکت شديم با لبخند گفتم: خب بيا اينجا... کمک دست من
باش. کي از تو بهتر! منم اين
همه بهم فشار نمياد
سعي کردم ذوقمو زياد نشون ندم. بهتر از اين نميشد
-مطمئنني؟
مهسا-آره بابا... منم که ميخواستم يکي رو بيارم چند وقت پيش... کارا
زياده... چند تا قرارداد بستم
و حسابي سرم شلوغه... يه حقوقيم ميدم که راضي باشي
-خيلي ممنون مهسا، خيلي پيشنهاد خوبيه... فقط بايد يکم صبرکني
زندگيمو جمع وجور کنم بعد
بيام سر کار دستشو رو شونه ام گذاشتوگفتم: حتما عزيزم... تو اولين
فرصت بيا

با کلي ذوق ازش خداحافظي کردم. اینجوري خیلی خوب میشد...
رفتم بانک. آگه چکو پاس میکردم پول زیادی برام نمي موند. یکمش که
میرفت براي حفاظ و
اینا، بقیه اشم خیلی نبود.
باید زودتر برم سر کار
وارد خونه شدم. نزدیک ظهر بود.
وحید تو آشپزخونه داشت سعی میکرد پلاستیک زباله ي سبز رنگیو دور
دستش بیچه متعجب
گفتم: چیکار میکنی؟
جواب نداد. لباس هم تنش نبود. کیفمورومبل گذاشتمو رفتم
کنارش. سعی میکرد دستشو با
پلاستیک بنده
-میخوای بری حموم؟ بدش من ببندم
خسته از تلاش ممانعت نکرد. ووی... مگه میشد حواسمو جمع کنم؟ بااون
هیکلو بوی عطرش داشت
زانوهانو شل میکرد
با حرص گفت: خودم بهتر از تو میبستم انگار
-نه نه ول کن میبندم
چنگی تو موهاش زد. یکم طولش دادم بتونم هیزي کنم
-تمیزی که... حموم لازم نداری
ابروهاشو توهم کشیدوگفت: ببندش دیگه
-خیله خب دارم میبندم
همینکه گره زدم رفت تو اتاق. مانتومو در آوردموبه اتاق رفتم.
رفته بود حموم.
لباسامو عوض کردم و به آشپزخونه اومدم. از صبح چیزی نخورده
بودم. نگاهی تو یخچال کردم و تصمیم گرفتم کباب تابه اي درست کنم

زودم آماده میشد خوب بود
گوشتو گذاشتم یخش وابره وبرنجو گذاشتم کته شه. آسونترین غذا بود
این کباب تابه ای
بعد درست کردن مواد تو مایتابه خوابومدم که وحید اومد. نیم نگاهی
به من کردو روکاناپه نشست.
موهاش نم دار بود.
دستامو شستمو کمی سالاد درست کردم. چون زود آماده میشد رو اُپن
وسایلارو چیدم. نگاهی بهش
کردم. اخبار گوش میداد.
غذارو تو دیس ریختمونشستم رو صندلی.
-ناهار میخوری بیا
تکون نخورد. کمی برنج ریختمو گفتم: باز یواشکی میخوای بخوری؟ خب بیا
دیگه داغه... اوی وحید
با توام
دیدم جواب نمیده. نفسی کشیدمو آرومتر گفتم: پاشو دیگه... دخترام
اینقدر ناز ندارم که تو
داری... تنهایی نمیشه که بخورم این همرو
با اخم بلند شدو بااکراه رو صندلی نشست. منم نخواستم تیکه بندازم
پشیمون شه بره
غذاکشیدو به سختی و آروم شروع به خوردن کرد.
خوشمزه شده بود.
بیشتر از حد معمول خوردم. داشتم لیوان دوغ سرمیکشیدم که زد زیر
دلم
دستمو جلو دهنم گرفتمو دوییدم سمت دستشویی
میشه گفت همرو بالا آوردم
رنگم پریده بود حسابی

اومدم بیرون و روی اولین مبل ولو شدم. همونجور قاشق به دست نگام
میکرد ولی حرف نمیزد

اه... غذا کوفتم شدمدتی بعد نگاهشو گرفت و بلند شد رفت رو کاناپه
منم بی جون رفتم ظرفارو جمع کردم از تو ظرف رو این شکلاتی خوردم
با بی حالی رفتم اتاق خواب. گرما زده شدم امروز حتما
دراز کشیدمو زودیم خولیم برد.

بوی سیگارو عطروحید تو مشامم بود. بی رمق چشم باز کردم.
کنارم نشسته بود کتاب میخوند. اوووف چقدر خوابیده بودم. اتاق که
تاریک بود.

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت. اینم زده تو کار چشم، حرف نمیزنه
رفتم آشپزخونه. حس غذاخوردن نداشتم. گذاشتم آب جوش بیاد برای
چایی و با یه کاسه چیپس
رفتم جلو تلویزین نشستم.

تا ساعت چند بود فیلم دیدمو نمیدونم اما همونجا خوابم برد
باکوفتگی بلند شدم. اینطور که معلوم بود کسی خونه نیست
یه راست رفتم حموم. دوش کوتاهی گرفتم این کسلی از تنم بیرون بره.
همونجور باحوله رفتم آشپزخونه و ازتو یخچال 6 تا خرما برداشتم. چیز
زیادی نخوردم چون تا نهار
مدتی نمونده بود

بهتر بود برم دنبال حفاظ ها
روی کاغذ سفیدی نوشتم: من میرم یه سرخونه ام کاردارم دیر
میام... گرسنه ات شد کباب دیروز
تو یخچاله... (امضا کردم زیرش یه نقاشی ام کشیدم. یه دختر که مثلا
(منم)

باخته گذاشتم یه جوری رواین که ببینه.
لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون

زنگ زدم از فرید آدرس یه جوشکارو گرفتمو باجوشکاره حفاظ گرفتیم
یه وانتم کرایه کردم ببریم خونه.
خونه که رسیدیم کوچه تقریبا خلوت بود. خلاصه اینکه جوشکاره رفت سر
کارشومنم هی راه براه چاپی ریختم تو حلقش. سیگاری بود و
ازخداش.
برای تنوع شربت درست کردم که زرتی ریخت رو مانتوم. معلوم نبود اما
لوچ شده بود.
زیر مانتومم یه تاپ سفید پوشیده بودم. ناچار درش آووردمو چادر نماز
مامان خدابیامرزمو از تو
جانمازش بیرون کشیدمو سرم کردم.
زیر گلوم همچین سفت گرفتم که یه درزم ازم پیدا نباشه. بیخیال شربت
شدم. کوفت بخوره بسش
بود دیگه
گرسنه ام شد. یه بیسکوئیت خشک شده تو آشپزخونه بود. همونو
خوردم.
رفتم حیاط. خوبه یارو چندان هیز نبود.
یه حفاظ بلندی سفارش دادم که نگو. سعید 4 چشمه عمرا بتونه با اون
هیكلش از این بالا بره.
جوشکار-خانوم جان حفاظ دیوارا تموم شد
-حفاظ در روهم بزنین زود تموم شه
داشت میرفت که دیدم وحید از در اومد تو
چون از یارو میترسیدم درو باز گذاشتم که اگه خواست خفت کنه در
برم. این در زنگ زده تا بیاد باز
شه یارو به مرادش میرسید.
این اینجا چیکار میکرد؟
چادرو سfter گرفتمو منتظر شدم بیاد. نگاهی با اخم به سر تاپام

کردوگفت: این چه وضعیه؟

-اینجا اومدی چیکار؟

با همون اخم وحشتناکش رفت سمت یارو.

جوشکاره یه نگا به من و یه نگاه به وحید انداخت یعنی این کیه.

منم سریع گفتم: شوهرم هستن آقا پناه... کارتونو بکنین پناه هم سري
تکون دادو مشغول شد. وحید اشاره به در کرد یعنی بیا برو تو اتاق. منم
توجه نکردمو

رومو کردم سمت پناه و با دقت به کارش نگاه کردم.

وحیدم که دید توجه نکردم با اخم اومد بازومو از روچادر گرفتو تقریبا
شوتم کرد تو خونه.

بسکه چادروسفت گرفته بودم زیر گلوم، درد گرفته بود

کمی آزادتر گرفتمو از پشت پنجره نگاه کردم. وحید دست راستشو کرده
بود توجیب شلوارشو پناه
و زیر نظر داشت.

فکرکنم سنگینی نگاهمو دید که یه نگاه گذرابه پنجره کرد.

یعنی چرا اومده؟ نگرانم شده؟ وحید؟ نگران من؟

اوووف... کاش میتونستم ذهن خوانی کنما

خلاصه که یه ساعتی کارش طول کشیدو وسایلاشو جمع کرد. کیف پولمو
برداشتم برم حساب کنم
یارو رفته بود.

وحید درو بست منم بیخیال روگرفتن شدمو لبه های چادرو زدم زیر بقل
-کجا رفت؟ پولشو ندادم که

نگاهی به تاپ تو تنم انداخت و گفت: با این وضع جلوش رژه ام میری؟

-خیر مانتو تنم بود. رو مانتوم شربت ریخت

با پوزخندگفت: شربت؟

-اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت: اومدم بگم فردا نوبت دادگاهمونه
قلبم ریخت.

-خب...خب صبر میکردی میومدم خونه میگفتی. در که نمیرم
چشماشوتنگ کرد و گفت: انگار همچینم بدت نمیومد 4 تا عشوه واسه این
پیری بیای

باحرص گفتم: چرا که نه! بلاخره باید آینده نگر باشم یا نهوحید-کثافت
کاریتو نگه دار برای چند روز دیگه که از خونم گورتوگم کردی
-من هر وقت دلم بخواد هرکاری بخوام میکنم
صورتش از عصبانیت داشت قرمز میشد

وحید-یلدا منو عصبی نکن

-مثلا عصبی بشی چی میشه؟

یهو اومد سمت منم باجیغ دویدم سمت خونه.

وحید-توکه میترسی بی جا میکنی حرف میزنی

همونجور که میدوئیدم رفتم توخونه. اونم اومد. مونده بودم توکدوم
سوراخ برم.

رفتم تو آشپزخونه دروهم بستم واستادم پشتش

محکم زد به در که من یه سری مثل یویورفتمو برگشتم

-باز هارشدی؟ بروپی کارت

وحید-یلدا الان نیای خونه دیگه رات نمیدم مطمئن باش

-به جهنم

دوباره کوبید به در و گفت: چیه میخوای اینجا بمونی؟ نکنه خبریه؟

-خفه شو...به تو ربطی نداره چیکار میکنم

وحید-بیا بیرون بهت بفهمونم به کی ربط داره...رفتی تو سوراخ موش

کوچولو، راس میگی بیا

بیرون

میدونستم با همون دست علیش گره ام میزنه به هم

دوباره کوبید به در. ناهار نخورده بودم اصلا چون نداشتم
-بخدادستت بهم بخوره فردا تو دادگاه میگم آبروت بره
وحید-تو خیلی بیجا میکنی با هفت جدت... بیا بیرون
ببینم-نمیاااااا... برو از خونه ی من بیرون
وحید-میخواهی منو سگ کنی؟ باشه
وچنان کوبید به در که پرت شدم رو زمین. حالا چادرم دورم بود. زانوم درد
گرفت حسابی.
ووووی... چه قرمز شده
اومد سمتم که جیغ کشیدمو خودمو جمع کردم.
بازومو محکم کشیدو نگام کرد. چشماهی قهوه ایش تیره شده بود
وحید-چیه زبون دراز حرف بزنی دیگه... لال شدی؟
-دستم... آیی
نفس پر حرصی کشیدو گفت: مانتو تو میپوشی یا تنت کنم؟
-میپوشم
وحید- زود باش
و تقریبا هلم دادسمت در... دستمو گذاشتم رو بازومورفتم سراغ
مانتوم. اشکم تو چشمم جمع شده
بود.
لعنت بهت وحید. خوب منکه میومدم شب. مرض داره هی دعوا راه
میندازه
مانتوی نم دارمو پوشیدمو کیفمو برداشتم. اصلا چون رانندگی
نداشتم. ولش کن الان به این دیوونه
بگی باز قاطی میکنه بذار ببینم چی میگه، باخودش برم یا خودم پیام
وقتی دیدم توماشین نشسته بی حرف سوار شدم
سرعتش بالا بود اما دست فرمونش عالی، آدم خیال میکرد تو کشتیه
خلاصه که رسیدیم خونه.

په راست رڼم اتاقو لباسامو عوض کړدم.
رو صندلي چرخدار اپن نشسته بود سيگار میکشيد.اي که ايشاله سر قبر
من بکشيروکاناپه ولو شدم.خيلي کسل بودم.انرژي ام تحليل رفته بود
حسابي.

ساعت 8 بود.زير چشمي ديدم رفت سريخچالوکالباس خيارشوردر
آوورد.آي گفتي...گرسنه ام بود.
کوفت گرفته نشست به خوردن اصلا صدامم نزد.منم که ديدم اينجوري
نميشه بلند شدم و رڼم
رو صندلي روبه روش نشستم.حرفي نزد.
به توجه گشتمه

منم با خودم درگيرما...اينکه حرفي نزد
خلاصه دوتا ساندويچ نوش جان کردم سوميو براي خودم ميگرفتم که باز
زد زير دلم

تو دستشويي هرچي خوردم بالا آووردم.ديگه معدم داشت بالا ميومد
بسکه عرق زدم.

بعد 10 دقيقه عرق زدم بي رنگو رو رڼم بيرون.
انگار از اعصاب بود.بسکه اين وحيد حرصم ميده آخر ميميرم
داشت سيگار میکشيد همونجا رو اپن...سيگار ميان وعده میکشه براي
من...

بي جون رڼم تو اتاق خواب و ولو شدم روتخت.خوابم نميومد ولي
نميخواستم بلند شم

فردا تموم ميشد.همه چي...

اشکام شروع کردن به ريختن...همه چي تموم ميشد...
نميدونم چقدر گذشت که اومد.اونطرف تخت نشست و ساعتشو کوک
کرد

سرمو بردم زير پتو تا دوباره سوژه ام نکنه

اما از فین فین آروم معلوم بود. آباژور سمت خودشو خاموش کرد. مال
من همیشه روشن بود. از
بچگی تو تاریکی مطلق میترسیدم.
این عطر لعنتیرو چیکار کنم؟ کاش فردا وقت کنم دوتا از لباساشو
بیچونم توچمدون بذارم
وحید-یه چیزی میخوردی خواب به خواب نری
لبهامو فشار دادم بهم. صدام دو رگه شده بود-شما نگرا نباش
وحید -نیستم
-از حرف زدنت معلومه... بگیر بخواب
وحید-اگه فین فین کردنات بذاره میخوابم
اگه جراتشو داشتم میرفتم رو کاناپه میخوابیدم. اما امشب آخرین شب
بود
-گوشاتو بگیر
وحید-شما آبغوره نگیری حله...
-دلم میخواد بگیرم
زیر لب چیزی گفت نشنیدم
-مردی بلند بگو
وحید-بخواب یلدا حوصله اتو ندارم
-به درک که نداری... انگار من دارم
جواب نداد. خیلی گذشته بود اما خوابم نمی برد. برگشتم سمتش. پشت
به من خوابیده بود.
فقط صدای نفسای آرومش میومد.
خیلی جلو خودمو گرفتم ولی نشد.
کشیدم خودمو سمتش، شاید 60 سانت فاصله داشتیم. بوی عطرشو با
تمام وجود نفس
کشیدم. بازم اشک دم مشکم را افتاد.

نوڪ انگشتامو آروم روي لباسش كشيدم. چي ميشد يه بار بغلم كنه؟
حالا ماچوبوسه بخوره توسرش، فقط بغلم كنه.

خاكبرسرت يلدا كه لباتو آكېند نكه داشتې براي توگورت. چي ميشد
عصباني بشه بازادستم!

اي بابا...اين مرد ميخواست جذب من بشه تو اين مدت شده بوديه ماه
ديگه سالگردمون بودوفردا داشتيم جداميشديم. بهش پيشنهاد بدم يه
ماه عقب بندازه؟ نه

بابا...بازمسخره ام ميكردو خورد تر از ايني كه بودم...بعدم با فصاحت
طلاقم ميداد ميگفت گمشو
برو نبينمت

تو دلم آهي كشيدم. چشمامو بستمو فقط نفس كشيدم
سهم من همين بود...من انتخاب دوم بودم...يه انتخاب از روي اجبار
چشم باز كردم نبود.
آفتاب از پنجره چشممو كوركرد. بلند شدم. كلا تو خونه نبود. بي انصاف
نيومد روز آخر كنار هم
باشيم.

تو دوست داري كنارش باشي اونكه دوست نداره يلدا خانوم
چشمم افتاد رو كاغذ رو اُپن
وحيد-ساعت يازده حاضرباش
يازده؟ چه دست خطش قشنگ بود. با آه به ساعت نگاه كردم 10دقيقه
به ده بود.

شكلاتي خوردمو به اتاق رفتم. خيلي سعي كردم اشكام نريزه تا صورتم
تابلونباشه ولي مگه ميشد؟
چمدونمو جمعوجور كردمو گذاشتم جلودر. خونه رو مرتب كردم و لباسامو
پوشيدم.

گوشي به دست رو مبل غمېرك زده ام كه ميس انداخت

يعني گمشوبيا...خب زنگ ميزدي ديگه خسيس خان
كشون كشون چمدونو برداشتمو رفتم بيرون.اين دفعه واقعا ديگه بايد
ميرفتم

تو آسانسور كارت ملي و شناسنامه امو از توچمدون گذاشتم توكيف
دستيم

منتظر بود.به جاي سلام گفتم:صندوق عقبو بزن
بي حرف زد.

منم بابدبختي بلند كردم گذاشتمش تو صندوق
رنگم حسابي پريده بود.روصندلي نشستمو زير لب سلام گفتم.جواب
ندادو راه افتاد.دلم ميخواست اين دم آخري يه دعواكنيم اما هيچ دليلي
به ذهنم نميرسيد

انگار داشتن ميبردنم قتلگاه...احساس ميكردم هر آنه كه بيارم بالا
خلاصه توقف كرد.

مثل جوجه پشت سرش راه ميرفتم.همينكه واستاد رفتم تو كمرش
سريع خودمو جمع و جوركردم كه متعجب گفت:بيا ديگه...
با اخم مصنوعي ام گفتم:پس دارم چيكار ميكنم
وحيد-شدي لاكپشت
-بروبابا

راه افتاد منم قدماي بي جونمو تند تر كردم.وكيلشو ديد رفت
سمتش.منم اينقدر حالم خراب بود
نفهميدم سلام كردم يا نه...بره به جهنم بابا حالم خوب نيس
اسمش زرین بود.وحيد همش به اين اسم صداش ميكرد.
اومد سمتموگفت:خانوم ملكي اين كاغذارو امضاكنين
منم كه اصلا تو باغ نبودم امضاكردم،چي ميخواست باشه، منكه چيزي
نميخواستم مثلا چيرو
ميخواستن بالا بكشن.زرین متعجب يه نگاه به من يه نگاه به وحيد

انداخت.خود وحیدم متعجب
بود،حتما منتظر بود جیغ و داد کنم
من چون نفس کشیدن هم نداشتم چه برسه جیغ
همینکه فامیلی هامونو صداکردن وا رفتم
نمیفهمیدم چی جوری راه میرم اصلا.همینکه یه صندلی پیدا کردم روش
نشستم

خوبه حداقل همون صندلی ای بود که باید مینشستم والا کی حال
داشت بلند شه

قاضي بعد خوندن پرونده گفت:طلاق توافقي؟
وحید محکم گفت:بله آقای قاضي
منم سر تکون دادم فقط مکثي کردوگفت:خانوم شما راضي به طلاق
هستين
-بله

اینقدر آرام گفتم که خودمم به زور شنیدم
قاضي-دلیلتون چیه
وحید با همون لحن محکمش گفت:با هم توافق نداریم...
قاضي سري تکون دادو کمی با برگه ها ور رفتوگفت:خواهرم در طلاق
توافقي مهري بهتون تعلق
نمیگیره...اینومیدونید که
-بله میدونم

وحید-من مهر خانومو میدم آقای قاضي...
-نه آقای قاضي من مهر نمیخوام
وحید که 6تا صندلی اون ور تر بودآروم گفت-لج نکن یلدا
-گفتم که مهر نمی خوام
قاضیم وقتی کشمکش مارو دیدگفت:وقتي خودشون قبول نمی کنن
حرفي نمی مونه

باز با برگه ها ور رفت و گفت: در هر صورت طلاق الان صورت
نمیگیره... دادگاه مهلتی به طرفین
میده برای تجدید نظرو...

وحید-آقای قاضی تجدید نظری وجود نداره... منو این خانوم نمی تونیم با
هم زندگی کنیم...

قاضی یکم نگاهش کردو گفت: این روال کاره آقا
وحید حرصی رو به زرین گفت: پس چرا ساکتی؟
زرینم آروم گفت: بهت که گفته بودم

قاضی-جوون اینقدر عجل نباش... شما یه ماه دیگه تشریف بیارید من
-آقای قاضی وقتی هر دومون راضی به طلاقیم چرا بایدبهمون فرصت
بدید؟ این آقا نمیتونه با من

زندگی کنه... منم همینطور... لطفازودترتمومش کنیدمردم تا این حرفارو
زدم.

قاضیم لا اله الا الله ای گفت و به کاغذا نگاه کرد. عینکشو پایین کشیدو
از بالای عینک نگاهی به

من کردوگفت: پس شما یه برگه آزمایش عدم بارداری برای من بیارید... 3
روز دیگه تشریف بیارید

برای صدور حکم طلاق

-آزمایش عدم بارداری؟

قاضی عینکشو بالا دادو گفت: بله دخترم

وحید-زن من باردار نیست آقای قاضی

قاضی خونسرد به من اشاره کردوگفت: حالشون که چندان تعریفی

نداره... برگه رواز پزشک قانونی

بیارید منم حکم صادر میکنم

وحید-ولی...

قاضی-وقت منو نگیر پسر جان... بفرمایید... به منم اشاره

کردو گفت) بفرمایید دخترم

به زور بلند شدم. رفتار وحید اینقدر بد بود که حالم داشت از خودم بهم میخورد

همینکه اومدیم بیرون پرید به زرین و گفت: حالا باید چیکار کنیم
زرین نگاهی به من کردو گفت: بهتره حکم رو ببریم پزشک قانونی و
آزمایشو بدید...روال کاریه
دیگه آقای نیازی...عصبانیت نداره
بعدم رو به من گفت: آزمایش بارداری نیاز به ناشتایی نداره... میتونید
برید الان بدین؟
-بله

زرین-پس از این طرف
هرسه سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت پزشک قانونی که دورم نبود
از دادگاه. خداخیرش بده
گفت با ماشین بریم من داشتم پس میوفتادم
زنه که سرنگوگرفت رفت یکی دیگه که اونجا بودساندیس هلویی گرفت
سمتمو گفت: صورتت مثل
گچ شده...بخور اینوازش گرفتمو کمی خوردم
-کی جوابش آماده میشه؟
زن-معمولا یه روز طول میکشه اما یکی از اون همراهاتون کارو جلو
انداخت
منظورش این بود پول داده زودتر آماده شه. خودشم ریز خندید
-کدوم؟
زن-همون کچله
زرینومیگفت. لبخندکمرنگی زدم که آروم گفت: از دادگاه میاین؟
-اوهوم
زن-اون شوهرته دیگه؟ حیف نیس؟ مشکلتون چیه؟

تودلم اهي کشيدمو گفتم: تفاهم نداريم
زن-خيلي به هم مياين... حيف شد
سري تڪون دادمو بلند شدم
هردوشون روصندلي جلوي پذيرش بودن. وحيد نگاهي به سانديس تو
دستم کردوسرشو گردوند
اون ور...

زرين خيلي محترمانه گفت: حالتون خوبه خانوم ملڪي؟
-خوبم

سري تڪون دادو با موبائيلش ور رفت
بيشعور حتي نمي پرسيد حالم چگونه... مرتيکه پيازي بد قواره
فکر کنم يه ساعتی طول کشيدکه صدام زدن.
بلند شدم رفتم قسمت جواب دهی. مسئلش برگه رو روی ميز گذاشتو
با لحن سردی گفت: ملڪي؟
-بله زن- مثبتہ
-ممنون

اومدم برم که تازه فهميدم چي گفته... بهت زده نگاهش کردم و گفتم: شما
چي گفتين؟
با همون لحن سردش گفت: باردارين جواب مثبتہ... براي سن جنين بايد
بريد سونو

دستم و گرفتم به لبه ي سنگي پيشخان
وحيد با اخم اومد سمتم و گفت: چي شد؟
جواب ندادم. عصبی روبه زنہ گفت: خانوم چي شده؟
زنہ يه نگاه به من کرد و گفت: به خانومتون گفتم که... مثبتہ؟
وحيد نابارور گفت: يعني حامله است؟
زن- بلہ ديگہ...

داشتم واقعا پس ميوفتادم... همش اون شب جلوي چشمم ميومد. واي

خدار من...من حامله
بودم؟من حامله بودم از وحید؟اون همه فشارو استرس مرگ
مادرم...دعواهام...زمین خوردنم تو
آشپزخونه ام حتي باعث نشده بود زنده نمومه...بالا آوردنام به خاطر
بچه بود؟
زرین-آقای نیازی حال همسرتون خوب نیست.بهتره کمکش کنین
وحیدم زیر بازومو کشیدومنو برد رو صندلی
وحید-زرین شاید اشتباه شده...
زرین-بعیید میدونم.آزمایشگاه تخصصی و مجهزه...به نظرم بهتره خانوم
ملکی رو ببریم
بیمارستانی جایی...اینطورکه معلومه حالشون مساعد نیست
وحیدم بدون حرف زیر بازومو گرفت و رفتیم سوار ماشین شدیم.
قرار شد فردا باز آزمایش بدم
به بیمارستان که رسیدیم.دکتر یه سرم برام نوشت.
زرینم خداحافظی کردو رفت.منو وحید هردومون هنگ بودیم
هی چنگ میزد به موهایش.آخرم طاقت نیووردوگفت:چطور ممکنه؟
صدای بلندش باعث شد پرستاربخش بگه:چه خبره آقا...بیمارستانه ها
وحید-خیله خب
هچین منو نگاه میکرد انگار تقصیر منه
-چرا اینجوری نگام میکنی؟مگه تقصیر منه؟
عصبی سرشو به سمتم خم کردو توچشمام خیره شد گفت:ازکجا معلوم
مال من باشه؟
هنگ کردم.از چی حرف میزد؟
دادزدم-گمشو بیرون وحید...نمیخوام ببینمت عوضی پست فطرت
اخماش تو هم بود که یه پرستار مرد بازوشو محکم گرفتو بیرونش کرد
نفس نفس میزد.

نیم ساعتی که گذشت دکتری اومد بالا سرم. منم همینجور داشتم اشک
میریختم

دکتره که زن هم بود گفت: چیشده عزیزم
در حالی که حق میزدم گفتم: هیچی
زن-شوهرت به دکتر قبلی گفته بود احتمالاً بارداری... برات یه سرم
ویتامینه نوشتم... علائم هم
داری؟

-غذامیخورم بالامیارم... دوروزه تقریباً چیزی نخوردم
زن-به بو حساسی؟ نفس تنگی چطور؟ میدونی چند وقتشه؟
کمی فکر کردم و گفتم-بوی عطر شوهرم خیلی...
لبخندی زد. فهمید منظورم چیه. ادامه دادم-نفس تنگی ندارم... کمتر از
یه ماه باید باشه و برگه چیزی نوشت و گفت: سن جنین پایینه پس... سعی
کن استرسو از خودت دور کنی... دکتر زنان
سراغ داری؟ میخوای کسیرو بهت معرفی کنم؟
-کسیو سراغ ندارم
از جیبش کارتی بیرون کشید و گفت: این دکتر کارش خوبه... میتونی بری
پیشش... بگو یزدانی
فرستادت...
-ممنون

لبخندی زد و رفت. دلش خوش بودا... زندگی من گلوله استرسه
پرستار اومد سرم بعدیو زد و رفت. از وحید خبری نبود. بهتر.
مرخص که شدم بازم نیومد. دیگه پوستم کلفت شده بود تو این
زمینه. خوبه باز حساب کرده
رفته. گرچند این بار یکم همراهم بود
سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی فریدو دادم. حتی الامکان نمیخواستم
وحیدو ببینم

نسیم با دیدنم هم تعجب هم ذوق کرد
مانتوشالمو در آوردم
نسیم-چه خوب کردی اومدی عزیزم...شربت میخوری؟
-بیار
نسیم-فریدم الانا میرسه
رفت آشپزخونه...فرشاد رومیز سالن نقاشی میکشید.
باشربت برگشت و گفت:چرا رنگت پریده یلدا؟
-از دادگاه میام
ابروهاشو داد بالا و گفت:تموم شد؟
-نه هنوز
شربتو خوردم.منتظر بود ادامه بدم اما ساکت شدم.مدتی گذشت که
فرید هم اومد.اونم مثل نسیم تعجب کرد
فرید-عجبه
-وای فرید غر نزن...امروز ظرفیت تکمیل
فرید-خیله خب بداخلاق
اومدم جواب بدم گوشیم زنگ خورد.وحید بود.
-چیه؟
صدای دادشو مطمئنا فرید اینام شنیدن:کجایییییییی؟
-به تو مربوط نیست
وحید-سگم نکن یلدا...میگم کجایی؟
هنجرش داشت پاره میشد از بس صداش بلند بود
-مگه نگفتی مال یکی دیگه است؟پیش همون یکی دیگه ام
مدتی حرف نزد.اما یه دفعه باز داد کشید:یلداگیرت بیارم مطمئن باش
میکشمت
-هرغلطی که دلت میخواد میکنی اینم روش
وحید-بهت میگم کجایی یلدا

-به...خوډم...مربوطه...اځه برات مهم بود نميرفتي...حالاام گمشو به من
زنگ نزن
وقطع کردم.

احساس حالت تهوع شديد کردم و رفتم تندي تو دستشويي. نسيمو فرید
نگران صدام میکردن.

توآينه به قیافه ي بي رنگو روم نگاه کردم و زدم زیر گریه
فرید-یلدا عزیزم درو باز کن...چي شدي تو؟
شده تو زندگي حس کني کم آووردي؟

یه روزايي تو زندگي ما آدما هست که بیشتر از یه روز پیرمیشیم...الان
دقیقا حس میکنم پیرشدم، بیشتر از یه روز...انگار سالهاي زيادي از
عمرم گذشته، این همه

بدبختي و فشار حقمه؟ به تاوان کدوم اشتباه؟ کي بد منو از
خداخواست؟ کي آرزوکرد به خاک سپاه
بشینم؟

نگام خیره به چشماي پف کرده ام بود...به چشمايي که یه روز بااطمینان
میتونستم بگم

افسونگرن...اما حالا!!!!!!

-من حامله ام

ساکت شدن. داد زدم: به من میگه بچه مال من نیس...اون عوضی فکر
میکنه همه مثل خودش.

بعد مدتي نسيم آروم گفت: یلدا...خواهري درو باز کن...بيا بیرون حرف
میزنیم

-به من میگه بچه ات مال من نیس نسيم...مال خودلجنشه اما انکار
میکنه...تحقیرم میکنه...

دادمیزدم. فرید انگار سرشو چسبونده بود به در

فرید-یلدا درو باز کن...بي خود کرده...بيا بیرون حرف میزنیم

با بي حالي درو باز کردم .
نسیم بغلم کردو کمک کرد رو مبل بشینم.هم پاي من اشک میریخت
فرید-الان زنگ میزنم بهش...مرتیکه عوضی
-زنگ نزن فرید
عصبانی گفت:چرا؟

-نمیخوام بدونم اینجام...صبح میرم باز آزمایش میدم.اگه اشتباه شده
باشه طلاقمو میگیرم...اگه
هم نه که...

نسیم نگاهی اول به فریدوبعدم به من کردوگفت:اگه حامله باشی حکم
صادر نمیشه تا بچه ات به
دنیا نیاد...بچه اتم میشه مال وحید اگه جدا شیدازکوره در رفتمو باجیغ
گفتم:بیجا میکنه...اون کثافت اصلاقبول نداره بچه مال خودشه حالا
بیام

بچه ارو بدم بهش؟شده برم سقطش کنم نمیذارم به اون برسه
نسیم-آروم باش...بشین یلدا...این استرسو فشار برای بچه خوب
نیست...

همینطور حق میزد.گوشیم هی خاموش روشن میشد.فرید با عصبانیت
گوشیمو خاموش کردو زیر
لب حرفی زد.

نسیم منو به اتاق برد.
اینقدر خسته بودم که سرم رفت رو بالشت خوابیدم.
از صدای پچ پچ بیدار شدم.تاریک بود.سرمو چرخوندم.صداها واضح تر
شد

نسیم-چی میگفت؟
فرید-داشت دنبالش میگشت...پرسید اینجا نیست منم گفتم نه
نسیم-میفهمه بلاخره...میدونی که چقدر تیزه

فرید-به درک
نسیم-فردامنم باهاتون میام
فرید-تو کجا؟
نسیم-نگرانم خب
فرید-لازم نیس پیش فرشاد باش.
نسیم-میریم میذاریمش پیش ماما...من نمیتونم توخونه بمونم
فرید-خیله خب نسیم
نسیم-فرید؟
فرید-جانم
با احتیاط گفت:میخوای من با وحید حرف بزنم؟فرید-برای چی؟
نسیم-وحید وقتی عصبانی میشه نمیفهمه چیکار میکنه...میتروسم یه
وقت فردا یلدارو ببینه بلایی
سرخودش و بچه اش بیاره
فرید-نگران نباش...اینی که من دیدم بیشتر نگران بود تا عصبانی
نسیم-یعنی میگي...
فرید-نمیدونم نسیم...اما اینو میدونم به وحید نمیخواد بلایی سر بچه
اشو زنش بیاره...هرچقدرم
که بد باشه نمیتونه...
نسیم-مگه یادت نیست چه به روز یلدا آورد؟
فرید-میدونم...اما شک نکن یلدام مقصر بوده..
دیگه ساکت شدن.بی اختیار دستی روی شکمم گذاشتم...یعنی این تو
بچه بود؟من داشتم مادر
میشدم؟
یادما مان افتادمو باز گریه ام گرفت
ازصبح تقریباً آب هم میخوردم بعدش بالا میاوردم.نه که بدم بیاد
ها...میخوردم تموم و کمال اما

بعد میزد زیر دلم...ویارمم مثل آدمیزاد نیس
حرفای دیشب فرید بدجوری قلقلکم میداد...بیشتر نگران بود تا
عصبانی...همش این جمله تو سرم
تکرار میشد.

یعنی موجود منفورتر از خودم ندیدم...بعد اون حرفش هنوز داشتم به
یه چیز بیخودی دل خوش
میکردم.واقعا فکر میکنی بهت حس داره یلدا؟
با فرید به پزشک قانونی رفتیم و نسیمم اومد.
بازم کلی خون ازم گرفتن...قرار شد فردا جواب بدن اما فرید از بند
(پ)استفاده کردو مثل دفعه ی
قبل آزمایشو تقریبا 6ساعته جواب دادن
اشتباهی نشده بود.

مونده بودم خوشحال باشم یا ناراحتبه خونه رسیدیم.فرید که امروز کلا
از کارش زده بود...برام جیگر گرفت و به زورم به خوردم
داد.گرچند باز خفیف بالا آووردم ولی باز بهتر از هیچیه
فریدو نسیم به خیال اینکه استراحت میکنم تو پذیرایی بودن ،اما من
به گوشیم خیره بودم که

روشن خاموش میشد...وحید بود که بارها تماس میگرفت.
بلاخره طاقت نیووردم و برداشتم
صدای خسته ی وحیدتوگوشی پیچید
وحید-کجایی لعنتی؟

جوابی ندادم.نفس بلندی کشیدوگفت:آزمایش دادی؟
جواب ندادم.مکثی کردوگفت:پس مثبت بود
باهوش
وحید-پاشو بیا خونه...
-نمیام

مکثي ڪردو با همون صدائي خسته اش گفـت: ڪڏوم گوري هستي آخه؟
-براي تو چه فرقي ميکنه؟
وحيد-انگار هنوز نفهميدي چي شده؟ حامله اي... حامله... حالاديگه نميشه
جداشيم
-بچه که به دنيا بياد ميشيم نگران نباش...
بعد يکم سکوت گفـت: پاشو بيا اينجا اينقدر سرتق نشو
-چيه؟ دلت برام تنگ شده؟ اسباب بازيت دستت نيس بي تابي
ميکني؟ يانگران بچه مردمي؟
حرف نزد.
حرصي گفتم: صبرکن 9 ماه تموم شه ميام طلاقم بدي. اين بچه اروهم حق
نداري ازم بگيري... اصلا
ميدوني چيه؟ حق با تو!... بچه يکي ديگه است... پس حق نداري ادعاي
مالکيت روش بکني... اگه
بخوای ازم بگيريش سقطش ميکنم صدائي نفساي عصبي اش ميوـمـد.
تلفنو قطع کردم. حداقل يکم آروم گرفتم. خوب چزوندمش
داشتيم صبحونه ميخورديم من طبق معمول رفتم که بالا بيارم زنگ درو
زدن
نسيم رفت سراغ آيفن
نسيم-بله... بله بفرماييد... چي؟... بله الان ميان
از دستشويي بيرون اومدم
فريد-کي بود
نسيم نگاهي به من کرد و گفـت: از کلانـتري اومدن دنبال يلدا
هممون متعجب بوديم. فريد رفت دم در و مدتي بعد اومد و عصباني
گفـت: مرتيکه عـوضي شکايت
کرده
نسيم-هيبي... وحيد؟

فرید-لباساتو بپوش باید بریم

به کمک نسیم لباس پوشیدم. جیب مانتومو پر شکلات کرد
به همراه فرید با ماشین نیروی انتظامی به کلانتر رفتیم
همینکه داخل اتاق شدیم قیافه ی اخموی وحیدو زرينو دیدم
فرید عصبانی گفت: خجالت نمیکشی شکایت کردی وحید؟
وحید-وقتی 20دفعه زنگ میزنم میگی نمیدونم کجاست...پس پیش
توچیکار میکنه...جناب

سروان...این آقا زن منو برده تو خونه اش...من شکایت دارم
یارو-سروان نه سرگرد...شمام آروم باشید بذارید من کارمو بکنم
روبه من گفت: خانوم میشه توضیح بدید؟
-من خونه ی دوستم رفته بودم مهمونی ایرادی داره؟ سرگرد-شوهرتون
شکایت کردن ازتون...شما حامله هستین وتحدید کردین به بچه آسیب
میرسونین

عصبی به وحید نگاه کردم و گفتم: دروغ میگه جناب سروان
سرگرد-سروان نه سرگردخانوم
وحید-اصلا جناب سرگرداین خانوم بدون اجازه ی من خونه اشو ترک کرده
سرگرد سري تكون دادورو به من گفت: خواهرم بهتره برگردید به خونه
اتون و قاعله و ختم کنین
-من برنمیگردم جناب سروان...این آقا مشکل روانی داره...دست بزن
داره...میخواید نشون بدم
جاهاشو؟

وحید داد زد: ساکت شو یلدا...بتمرگ سرجات
-نمیشینم...میخوای باز بزنی...جناب سروان بذارید نشون بدم چه
دیوونه ایه
مثلا وانمود کردم میخوام دکمه هامو باز کنم وحید یه هو یورش برد
سمتم و منم باجیغ بلند شدم

رفتم پشت صندلیم. خدایی بود که زرینو اون سربازه گرفتنش
سرگرد-بشین ببینم آقا
فکر کنم سرگرده حالش گرفته شد نتونست جای کبودیارو ببینه
-ببین جناب سروان... تعادل نداره
سرگرد-سرگرد خانوم سرگرد... شمام بشین سرجات
-من نمیرم خونه اش... گفته باشم
وحید-غلط میکنی
-اونو که تو میکنی... اصلا ببین جناب... سرگرد. من و این آقا اقدام به
طلاق کردیم... چرا باید
برگردم خونه اش
وحید-اون رومو بالا نیار یلداها
-تو دو ورت یه جوهره... من خونه ات نمیام عصبی چنگی تو موهاش
زد. زرین با سرگرده پچ پچ کردو بعد مدتی سرگرد گفت: هردوتون تعهد
میدین... نه شما بدون اذن همسرتون بیرون میرید نه همسرتون حق
آسیب رسوندن به شمارو
دارن
-من تعهد این آقا رو قبول ندارم. ببین...
بازرست باز کردن دکمه امو گرفتم که وحید بلند شد سرگرده ام داد
زد: بشیننننن... میدم بپرنت
بازداشتگاهها...
خدایی ترسیده بودم. ای خدا منو بکشه که دست از کرم ریختن بر
نمیداشتم
سرگرد-خانوم شمام بشین اینقدر دعوا راه ننداز
-به من چه این دیوونه است
خود سرگرده ام خنده اش گرفته بود انگار. خیلی جلو خودشو گرفت. یادم
باشه وحید رفت نشونش

بدم رو دلش نمونه.

وحید اینقدر چنگ میزد به موهای آدم فکر میکرد الانه که همه اش
کنده شه

سرگرد-بیاید اینجارو امضل کنید تموم شه
با اکراه بلند شدمو برگه رو امضا کردم. وحیدم باقیافه ی برزخی امضا کرد
وووی... بریم خونه از دم قسط میکشتم
همینکه امضا کرد بازومو کشوند بریم بیرون. ای بابا میخواستم به سرگرد
نشون بدم...

فرید با یه اخم مصلحتی گفت: شما برو میارمش
وحید-لازم نکرده
فرید-گفتم میارمش

وحیدم اون دست سالمشو کرد باز تو موهایش راهشو کشید رفت
زرینم رفت و منو وحید سوار تاکسی شدیم
با همون اخم گفت: چرا اذیت میکنی آخه دختر-در برابر اذیت کردنای اون
هیچی نیست

آهی کشید و گفت: پا رو دمش نذاری بهت گیر نمیده
ای وای اینم فهمیده بود کرم از منه
رومو کردم اون ور، دیگه ادامه نداد
وقتی رسیدیم دیگه پیاده نشد و گفت: هر مشکلی بود زنگ بزن... دهن به
دهنش نذاریلدا

-خیله خب

فرید-خدا حافظ

-خدا حافظ

همینکه رفت دلشوره گرفتم. درو آروم با کلیدم باز کردم و رفتم
تو... صدایی نمیومد.

همینکه به پذیرایی رسیدم دیدم رو کاناپه با اخم سیگار میکشه

منوکه دید دوید سمتم.

منم باجیغ دویدم پشت میز سنگرگرفتم

وحید-چنان دماری از روزگارت در آرم یلدا

-نزدیکم بیای جیغ میزنم

وحید-بزن به درک

چرخید.منم با جیغ به سمت مخالف رفتم

وحید-ببین چطور با آبروی من جلو همه بازی میکنی

-انگار یادت رفته کی شکایت کرده ها

وحید-میخواستی جای کبودیاتو به اون مردک نشون بدی آره؟الان حالیت

میکنم

جیغ بلندی کشیدمو گفتم:سرگرد مثل دکتر میمونه محرمه

با عصبانیت گلدون روی میزو سمتم پرت کرد که خورد به دیوار هزار تیکه

شد.وحید-وایسا ببینم تا بهت بفهمونم دیگه کیا محرم

دوباره گلدونی پرت کرد.جیغ زدمو به سمت مخالف چرخیدم.

-دیوونه توکه میخواستی بکشیم چرا مامور آوردی برگردونیم؟

وحید-بچه ی من تو شکمته...

-!؟مطمئنی بچه ی تو!؟شاید نباشه...ریسک نکن

نفس نفس زدو با دادگفت:خفه شو یلدا...بچه ی من نباشه میفرستمت

اون دنیا

-بهتره غلط زیادی نکنی...بی کسو کار نشدم هنوز

باجهش بلندی سمتم اومد منم باجیغ رفتم سمت مبلا...پام گیر کرد به

لبه ی فرشو تلپ افتادم رو

کاناپه

-~~~~~یییییییی

دوید سمتمو نگران گفتم:چی شد یلدا؟

-وای وحید کمرم ترکید...

دستپاچه شده بود. نگران بچه اش بود نه من... والا روزي 2 4 بار منو این
ور اونور پرت میکرد

وحید- صاف بشین... ببین اگه درد داري بریم بیمارستان
دردم نگرفته بود اصلا، داشتم پیاز داغشو زیاد میکردم. اما لعنتي
هیچوقت اینقدر نگرانم نشده
بود. گریه ام گرفت. بهت زده نگام میکرد

وحید- پاشو بریم دکتر
جیغ زدم- نمیام... اگه به خاطر بچه نبود سَقَطَم میشدم عین خیالت نبود
وبا مشت آروم زدم رو شکمم.

همونجور نگام میکرد. باهمون گریه بلند شدم و رفتم اتاق خواب. یه
راست حموم

نکنه بچه ام بمیره؟ فردا برم دکتر زنان حتما... اگه تا الان زنده باشه معلوم
میشه مثل ننه اش سگ

جونهاز حموم که بیرون اومدم دیدم لبه ي تخت نشسته سیگار میکشه.
بااون حوله ي سفید کوتاه جلوش بودم. اسکن وار نگاه کردو یه پک به
سیگارش زد.

-چمدونم کجاست؟

سري تگون داد و از اتاق بیرون رفت.
گفتم حتما باید خودم باز یرم بیارمش که سوییچو برداشت و رفت بیرون
این حاملگی چه مزیت هایی داره ها.

سریخچال رفتم. گرسنه ام بود. اما نمیدونستم چي بخورم

بالا نیارم. همونجور واستاده بودم که

اومد. بي حرف چمدونو برد تو اتاق. حالا من بودم جابجايي چمدون نیم
ساعت وقت میبرد

خودتو با این بچه غول يکي میدوني یلدا؟

صدای دینگ دینگ یخچال بلند شد. یه بار بستم دوباره بازکردم.

اومد تو آشپزخونه. بي توجه بهش داشتم هنوز نگاه ميکردم. يخچال از اون دفعه پرتتر بود

پشتم واستادو آروم گفتم: به چي نگاه ميکني؟
گفتم بذار 6 دقيقه بيخيال دعوا بشم ببينم چطور ميشه
شونه بالا انداختمو گفتم: هرچي ميخورم بالاميارم.
با لحن سري گفتم: فردايه سر ميريم دکتر...

-خودم ميرم

پوفي کشيدوگفتم: يعني لج نکني روزت شب نميشه يلدا
نگاش کردم. چقدر تو اين 6روز دلم براش تنگ شده بود. براي اين عطر
خوش بوش.

آخي... الان ميتونستم سواستفاده کنم ها.

در يخچالو ول کردم بهش نزديک شدم. ابروهاشو داد بالا از تعجب.
سرمو به يقه اش نزديک کردم نفس کشيدم. مونده بود چيکار
کنه! وحيد-چيه؟

-ميشه بذاري بو کنم؟

سعي کردم چشمم مثل گربه شرک کنم يه وقت رم نکنه
وحيد-منو بو کني؟

چشمي خوشگلش و گرد کرده بود

-اوهوم

حتما داشت فکر ميکرد باز مسخره اش ميکنم

اخم کردوگفتم: چرا؟

-بوي عطرت خوبه

اخماشو بيشتتر تو هم کشيد

-نخواستيم بابا، حداقل پيرهنتو بده

اول با چشمي تنگ شده نگام کرد وقتي ديد اذيت کردني تو کار نيست
دکمه هاشو باز کردو به

زور از تنش در آورد. هنوز دستش بسته بود.
منم کمکش نکردم جونش در آد
همینکه در اوورد چنگ زدم به لباس و نزدیک بینیم
بردم. آخیشششش... لامصب چه بوی خوبی میداد.
همونجور لخت به حرکات عجیب غریب من نگاه میکرد که صدای تلفنم
بلند شد. حواسم به
چشمای خوشگلش بود که صدای نسیم بلند شد
نسیم- یلدا؟ خوبی؟ جواب بده کارت دارم یلدا
بعد مدتیم قطع کرد. لعنت بهت وحید .
بغضم گرفت. لباسو پرت کردم و رفتم تو اتاق درم محکم بستم. تا
میومدم به سمت خودم
بکشمش باز این حقیقت که مال من نیس، که دوسم نداره توذهنم
آوارمیشه.
لباس پوشیدم روتخت دراز کشیدم، اینقدر گریه کردم که خوابم برد. با
احساس ضعف بیدار شدم. واقعا که با باد هوا زنده بودم.
نگاهی به کنارم کردم مثل همیشه به شکم خوابیده بود. بدون لباس
آهی کشیدمو رفتم آشپزخونه.
شکلات صبحونه ارو برداشتمو با نون توست های چند روز مونده
گذاشتم رو آبن.
یه عالمه شکلات مالیدم رو نون و گاز زدم.
خداکنه بالا نیارم واقعا دیگه جون نداشتم. لقمه دوم بودم که دیدم
وحید اومدو بی حرف روبه روم
نشست
با لذت میخوردم.
تعارف نداره که خواست برمیداره دیگه
-چیه میخوای بگی: زنگ زدی به نسیم؟ چیکارت داشت؟ حالش خوب

بود؟ مشکلي نداشت؟... بايد
بگم که زنگ نردم پس نپرس
لحنم خونسرد بود اما خداميدونست چقدر حرص خوردم
حرفي نزد. گازبزرگي زدم. يکم شکلات ريخت رو يقه ام.
يه تيشرت سياه که عکس گر به داشت روش.
بادست برداشتم و وحيدو نگاه کردم. چشمش به دستم بود.
-حتما ميخواي باز غر بزني بيدارت کردم آره؟ خب بروسياگارتو بکش... فکر
کن کلاس تقويتي
سيکار کشيه
بازم حرف نزد. اما چشماش يه جوري بود.
-الحمدلله الرب العالمين لال شدي؟
وحيد-نه به کوري چشم شما
پشت چشم نازک کردم و گفتم: کوري چشم هواخواهات
کمي سمتم خودشو کشيد و با لبخند موزي گفت: اينم که باز همون
ميشه-پررو
نون تست و از دستم کشيد و کرد تو حلقشو با دهن پر
گفت: شاگرديتونو ميکنيم استاد
لقمه ي ديگه اي شکلات زدم و گفتم: خوبه قبول داري شاگرد مني
پوزخند معروفشو زد و گفت: تو اين زمينه ها بله
-هرچي...
وحيد-موندم دقيقا به کي رفتي! از اون مامان مظلوم تربيت همچين
دختر ي بعييده
با دهن پر گفتم: من به خودم رفتم... تربيت سرخودم
تک خنده اي کرد و گفت: آره خب مشخصه
از خنده اش دلم ريخت... چقدر خوشکل ميخندي آخه پسر... بهش بگم
ويار خنده اشو کردم؟

تو دلم خندیدم. اونم گفت باشه حتمااااا
لقمه ي ديگه اي گرفتم که آروم گفت: گرسنه ات بود؟
- اثرات بچه است اينم؟ قبلا اينقدر توجه نميکردي
فقط نگاه کرد. اشتها هم کور شد. در شکلاتو بستم
وحيد- چيشد؟

باجای خوابیدن، نگران نباش بچه ات سیر شد
گذاشتم تو یخچالو رفتم اتاق خواب. اما نیومد.
خوبه بالا نیوردم. به زور خوابیدم
ساعت 10 بود که بیدار شدم. خبری از وحید نبود.
تلفنو از رو پاتختی برداشتمو به نسیم زنگ زدم
نسیم-الو یلدا!

-سلامنسیم-خوبی عزیزم؟

-خوبم...تو چطوري؟ زنگ زده بودي
نسليم-نگران بودم.

بلند شدم به پذیرایی رفتم.کش و قوصي به بدنم دادمو گفتم:نگران نباش همه چی اُکیه

نسیم-بیا با هم بریم دکتر زنان چکاپ شی.

-میخواستم برم اتفاقا

نسیم-من دکتر آشنا دارم...از دوستانه...فرشادم خودش برام دنیا آورد
-خیلی خوبه

نسیم-بگم امروز بریم پیشش پس؟

-باشه ساعت چند؟

نسیم-اسمس میکنم برات

-آدرس بنویس خودم پیام

نسیم-باشہ عزیزم خداحافظ

-خدا حافظ

ليوان آبي خوردمو به مهسا زنگ زدم
-الو

مهسا-سلام خانوم خانوما

-سلام خوبی؟

بد نیستم

بعد از مکثی گفتم: مهسا...یه اتفاقی افتاده

مهسا-چی شده؟ باترديد گفتم: حامله ام

جیغ زد چییییییییییی؟

...آروم بابا...

مهسا-تو که میخواستی جدایی!

-خب خنگ خدا شب قبلش که بچه دار نشدم که...رفتیم دادگاه...گفتن

آزمایش لازمہ... دادم

، مثبت بود

مهسا-هییییی...میخواهی چیکار کنی حالا؟

-میرم امروز یہ چکاب کنم...اگہ وضعیتم اُکی باشه از فردامیام گالری

مهسا-باشه.بهم خبر بده پس

-خيله خب فعلا

مهسا-خدا حافظ

قطع کردم اسمس نسیم و دیدم ساعت 4 فلان آدرس

سیر بودم چیزی نخوردم دیگه. 20 بار آهنگ مسعود امامی رو گوش دادم.

حالا که به شکلات معده ام ری اکشن نشون نمیداده مون نون تست

مونده و شکلات خوردم

ساعت تقریبا 3:30 بود که حاضر شدم برم

داشتم درو میبستم که وحید جلوم ظاهر شد

همچین نگام کرد که گفتم: میرم مطب... وقت دکتر دارم

وحید-صبرکن میپرمت

-خوډم ميرم لازم نيس كه...

با اخم گفـت:ميام، از اونـجام ميرم شرـكت
تو حسابـي دلم فوشـش دادم. انگار بهـش الهام ميشـد پاي نسـيم
درميونـه...توماشـين كه نشـستيم فقـط تو دلم آه ميـكشيدم.نـسيم
واقعـاچي داشـت؟كاش ميدونـستم
صداي ضبطـوزيادكردم كه مثـلا فـكـرمـو مـنـحـرف كـنـم
ملاني:

چرا منـنن؟...چرا بـاعـشـقـت اـين كـاروكـردـي؟
توبازم كه بي حالـو سـردـي...
توبگووووووو،تقـصـيرمـن... چي بـودـه هـان؟
توميخواستـي بري،فهمـيدم از بهـونـه هـات...
چرامنـن؟...

مگـه چيـكاركردم كه دلت شـكـست؟
اون چيـكار كـرد كه، به دلت نشـست؟
بگو به من،همه كـارات،قـول و قـرارـات بازي بـودـه پـس!
تاحالا اينـطـوري شـده؟!كه عـشـقـت باشـمو حـشـش نـكـني!
نگاه توي چـشمـش نـكـني!
كـسي كه حـتي، يـه رـوزم فـكـرشـو نـمـيـكـردـي بهـش فـكـر نـكـني...!
(اين بـغـض لـعـنـتي ديـگـه چـيـه؟يـعـني از قـصـد اـين آهـنـگو گـذاشـتـه؟)
تومي ديـدي اشـكـاي نـيـمـه شـبـامـو
توي بي مـعـرفـت نـداشـتي هـوامـو
تورفتـي با اـيـنـكه ميـدونـستـي،تـنـهاـمـوووو
توميشـنـيدي صـداي شـكـسـتـناـمـو
توميدـيدي به پـات نشـستـناـمـو
يهويـي مـرد،حـسـمـوتـوخواستـي كه اـيـنـطـوري شـد...
تاحالا اـيـنـطـوري شـده؟!كه عـشـقـت باشـمو حـشـش نـكـني!

نگاه توي چشمش نکني!
کسي که حتي، يه روزم فکرشو نميکردي بهش فکر نکني...(ملاني آهنگ
چرا من)
ماشين توقف کرد. ظبتو با حرص خاموش کردم وبا اکراه پياده شدم وقتي
ديدم داره پارک ميکنه
باهام بياد
باپوزخند گفت: انگار خيلي از همراهيم راضي اي
اينقدر بغض داشتم که ترجيح دادم جواب ندم
اونم با اخم همراهم وارد مطب شد. دلم نميخواست به واکنشش وقتي
دلخوشيشو ميديد نگاه
کنم، مگه زوره؟
رومو کردم اونور... نسيمم از ديدن وحيد شکه شد
بي توجه روي صندلي نشستمو سرمو انداختم پايين. بعد مدتي نسيمم
کنارم نشستو گفت: بعد اين
6 نفر نوبت ماست
فقط سرتکون دادم. بذار وحيد خوب نگاهش کنه. اونم دل داره ديگه... فقط
نميدونم اين بغض لعنتي
چيه.
منشي که صدامون کرد هر سه رفتيم تو اتاق. دکتر با نسيمم کلي خوش و
بش کردوروبه من
گفت: خوبي عزيزم؟
خوبم آرومي گفتم. چقدر هوا خفه بود.
دکتر-روي تخت بخواب عزيزم تا بيام... آقا کمکشون کنين لطفا
زير لب جوري که بشنوه گفتم: نميخواد به تنهائي روي تخت دراز
کشيدم. نگاهش نميکردم ببينم هنوز داره نگاهش ميکنه يا نه... حتما با
دمش گردوميشکسته که نداشت تنهائي بيام

لباسمو دادم بالاو کمي هم شلوارمو پايين کشيدم ،ژل سردی روی
شکمم ریخت و گفت:حالتها تو
بگو

-خيلي بالا میارم...نمیتونم غذا بخورم خوب.
دکتر-اولشه...بدنت هنوز به این کوچولو عادت نکرده...تقریبا سه هفته
و 4 3روزشه...به نظر
رَحمت ضعیف میاد...بیشتر استراحت کن تا خطري تحدیدش
نکنه...آب کیسه هم اندازه اش
خوبه...

دستمالی به دستم دادو گفت:هرماه باید برای چکاب بیای...قرصایی که
مینویسمو مرتب استفاده
میکنی...بدنتو تقویت کن خودتم خسته نکن...تا بچه خوب شکل
بگیره...از سه ماه به بعد تقریبا
راحتتری...این آزمایشم بده ماه دیگه که اومدی برام بیارجوابشو
بلند شدم و دکمه های مانتومو بستم.روبه وحید گفت:مراقب باشید
استرس وفشار بهش وارد
نشه...طبق چیزی که من دیدم از رَحْمشون این چیزا باعث سقط میشه
...باز چند تا قرص برای
تقویت دیواره های رحمش نوشتم...
به کیم میگه این حرفارو
بعد کلی تشکرو این حرفا اومدیم بیرون.
هرسه رسیدیم پایین.با لبخند زوری گفتم:بیا نسیم میرسونیمت
نسیم-نه نه خودم میرم...
-بیا حوصله تعارف ندارم
رو صندلی ماشین نشستم.نسیمم با اکراه قبول کرد.نگاهم و دوختم به
پنجره و گفتم:منو اول

برسون خونه

هیچکدوم حرفی نزدن. کاش وحید میگفت میخوام تنها باشیم یلدا. از ماشین پرتش کن بیرون... بگو کار دارم بگو مسیرم نیس. کاش قدرت جیغ زدنو داشتم. من بدبخت عزیزترین دوستمو باید به خاطر تو نبینم، به خاطرت باید ازش متنفر بشم. چراااااا؟

همینکه جلوی در نگه داشت پریدم بیرون. داشتم خفه میشدم. زیر لب خدا حافظی گفتم و تقریباً دویدم تو ساختمون.

یعنی رفت جلونشست؟ چرا منتظر نموندم ببینم؟ خاک تو سر بدبختت یلدا که اینقدر بیچاره ای از پنجره ی سالن به در ساختمون خیره بودم. نمیدونم چند ساعت. ولی اومد. بدنم خشک شده

بود... تکنون نخوردم از جام

صدای چرخش کلیدو بعد هم، قدمهاش.

خوشحال بود نه؟ حتما خوشحال بود... شایدم نه... نسیم زده تو پرش اونم الان جبران

میکنه... سرمن خالی میکنه

ازتوی شیشه دیدم. اومد رو کاناپه نشست ماهواره و بعدم سیگارو روشن کرد

تکنون نخوردم. شده بودم مجسمه.

دلم ضعف رفت.

نفسی کشیدم... بیخیال... این زندگی لجن، هم زدن نداره که... بدتر

بوش بلند میشه

با قدمهایی آروم به آشپزخونه رفتم. ازتوی فریزر گوشت چرخ کرده بیرون آوردم.

کتلت راحت بود.
موادشو درست کردم و سرخ کردم. یکم سیب زمینی سرخ کردم و بشقاب
روی این چیدم
-شام درست کردم
بلند شد. سیگارشو توجاسیگاری خاموش کرد و اومد نشست رو صندلی.
ظرف کتلتو وسط گذاشتم.
تکه ی کوچیکی خوردم. خوب شده بود. نمیدونم چرا دیگه اشتها
نداشتم. وحید-چیه؟! تو بوش بودی؟
سرمو بالا گرفتم. چشماش شیطون شده بود.
وحید-چرا اینطوری نگام میکنی؟
یعنی نسیم نزده بود تو پرش؟
-تو دلت بهم میخندی نه؟
ابروهاشو داد بالا. حرفی نزد.
نفسی کشید و گفت: حتما میخندی...
چنگالموتوی بشقاب گذاشتم.
-از اینکه من مادر بچه ام چه حسی داری؟
نگاهشو تو صورتم چرخوند.
-اگه این بچه نبود الان دیگه از دستم راحت بودی. مگه نه؟ تو دلت میگی
ای بخشکی
شانس... افتاده رو زندگیم بیخیالم همیشه
موهای جلوی صورتمو دادم کنار و گفتم: میخواستی بچه ات شبیه نسیم
بشه؟ دوست داشتی روشکم
اون دست بکشی و از بابا شدن خوشحال باشی؟ حالا چی؟ خوشحالی؟ این
بچه تو برنامه هات نبود
نه؟ بعد طلاق میدیش به من یا خودت میخوای بزرگش کنی؟...
اینقدر اشک تو چشمم بود که محو میدیدمش...

آهي کشيدمو گفتم:مامانم 3سال حسرت کشيد تا نوه اشو بغل کنه...اما
هر بار ميخواستم بهت بگم
به خاطر دل اون پيرزن اين کاروبکنيم...تو...تو به بدترين حالت تحقيرم
میکردی ...

با دستام اشکامو پاک کردم.از روی صندلي بلند شدم و گفتم:خوردی
بقیه اشو بذار یخچال

نمیدونم چه ساعتی بود.احساس کردم دلم داره زیرو رو میشه.دوبیدم
سمت دستشویی.

هرچی خورده و نخورده بالا آوردم.از افت فشار دستام میلرزیدروی
صندلي ناهارخوری نشستم.سرمو روی دستام گذاشتم .کمی که حالم جا
اومد به آشپزخونه

رفتمو ظرف شکلات صبحونه ارو بایه قاشق برداشتم نشستم رو صندلي.
خوردنش چه لذتی داشت.قاشق قاشق میخوردم که چراغ راهرو روشن
شد.کاش خوابش سنگین
بودا.

سیگارشو از رومیز برداشت.اتیش زدو اون طرف اُپن ایستاد.
-اگه میخوای نگام کنی تا کوفتم شه سخت در اشتباهی.
پکی به سیگارش زد رفت رو کاناپه نشست.

میل شدیدی به بوی عطرش داشتم.قاشق شکلاتی تو دهنم بود بلند
شدم رفتم کنارش نشستم

بی توجه به من سرشو تکیه دادو پک زد
-میخوام آخر هفته نسیمو فریدو دعوت کنم

وحید-و مناسبتش؟

-مناسبت خاصی نداره...

سرمو نزدیکتر کردم گفتم:این کدوم عطرست؟اون مشکیه؟
سری تکون داد.

-از دست پختم خوست نمياد؟
حتي نگام نميکرد.

-دست نخورده بود...ببينم از اين سيگار تغذيه ميکني؟
زيرچشمي نگاه کردو با پوزخند گفت:اصلا تعادل رواني نداري...اون قيافه
ي افسرده ي سرشامتو
قبول کنم يا الانو؟

شونه بالا انداختموگفتم:هر دورو...همش که نميشه آبغوره بگيرم
سري تگون دادو پک زد

-توخودت خيلي تعادل رواني داري؟وحيد-ازتو سالم ترم
-مگه اينکه خودت بگي...اگه بتونم عدم صلاحيتتو ثابت کنم ميشه
حضانت بچه رو بگيرم نه؟

با اخم گفت:بله...اگه...بتوني
-کاري نداره که،کافيه يکي ببينتت موقع عصبانيت...گودزيليابي ميشي
وحيد-چقدرم که حساب ميبري
با خنده گفتم:حساب که ميبرم...اما خب به منم ميگن يلدا نه برگ
چقدر

پک محمي زد.بي اختيار بلند خنديدموگفتم:همه مادر پدرا وقتي
ميفهمن بچه اشون داره به دنيا مياد
چه حرفايي ميزنن...اونوقت من تو فکر اينم عدم صلاحيتتو ثابت کنم
،تازه ازت کمکم ميگيرم
سري تگون دادوپوزخند زد.

-ولي ميشه يه داور براي دعواهيمون ها نه؟
وحيد-خيلي مطمئني به موندنت

سيگارشو خاموش کردتو جاسيگاري.داشت دلا ميشد يکي ديگه برداره
لحنشو نيش دارميکرد...اما من ديگه پوستم کلفت شده وحيد خان.
با خنده دستشو گرفتم.محکم کشيد.باز گرفتموگفتم:چرا رم ميکني؟يه

دقیقه صبرکن

با اکراه دستشو شل کرد. گرفتن دستای داغش تو دستای سرد م لذتی بود.

لباسمو دادم بالاو دستشو رو شکمم گذاشتم. ابروهاش رفت بالا. -الان فقط یه قلبه کوچولو!...

دستشو کشید. قاشقی شکلات خوردمو با لبخند گفتم: منو الان جو مادری گرفته برای همین میگم دختره.

بلند شدوبه سمت اتاق خواب رفت

وحید-هرچی باشه ولی به تو نرهچرا دوست داشتم برم تو بغلش؟ چون دوسم نداره؟ چون اینقدر از من بدش میاد دوسش دارم؟

راسته میگن اگه 10 نفر یه دختر و دوست داشته باشن دختر درگیر 11 نفره که چرادر دوسش نداره؟

نمیدونم چرا... فقط اینو میدونم اگه وحید به بدترین شکل هم تحقیرم کنه دوسش دارم. ادم تو

سری خور نیستم. میتونم هرچقدر وحید منو آزار بده به همون اندازه آزارش بدم... اما حسم بهش

تغییر نمیکنه. نهایت حرکت من برای دور شدنش همون طلاق بود. طلاقم بگیرم باز میخوامش. شاید

بگن چقدر احمقی... مگه تو غرور نداری؟ آدمم اینقدر بدبخت؟ اما دوست داشتن بچه بازی

نیس. حس رهگذر نیس. کسایی که عاشق واقعین فقط میتونن منو درک کنن اون هوسه که یه روز

تموم میشه نه دوست داشتن.

اینقدر فکر کردم رو همون کاناپه خوابم برد.

آفتاب که از پنجره میزد بدجور رومخ بود. بلاخره بیدارم کرد

اینطور که معلومه وحید نمیتونه تو خونه بند شه. با اون دست علیشم باز ول کن شرکت جونش نبود.

آخ که من به اون گچ و دیوارام باید حسادت میکردم شکلاتمو دیشب تموم کردم. حوصله نداشتم چیزی بخورم بعد بالا بیارم. برای همین بیخیالش شدمورفتم حاضرشدم. آرایش ساده ایم کردم و رو یه کاغذ نوشتم: من میرم گالری... قراره پیش مهسا کارکنم. ممکنه دیر بیام.

پایینشم یه امضا و نقاشی دختر موبلندی کشیدم. قربون خودم برم اینقدر نقاشیم خوبه. به گالری رسیدم.

مهسا بادیدنم کلی ذوق کرد. کارارو تقسیم کردیم. به چندتا نقاش که برای نقاشیهاشون اینجا

قرار داد بسته بودن زنگ زدمو هماهنگ کردم که چیکار بکنن و چیکار نکنن. بعد از ظهرم نمایشگاه استاد درخشنده اینجا برگزار میشد.

وقتی به مهسا گفتم ناهار فقط دلم شکلات صبحونه میخواد کلی خندید و گفت مش صفر بخره. گرچند اونم رفت از اینا که باشکلات کره ای بود خرید، بد نبود اما اونی که وحید خریده بود بهتر بود. قرصایی که دکتر برام نوشته بودو رفتم از داروخونه گرفتم. وحید که به فکر نبود. باید خودم

هوای نخد کوچولومو داشته باشم.

وقت اضافه امورفتم تو کار گاه طرح زدم. اینجوری زود میگذشت اما خسته شده بودم.

چون غدام نمیخوردم انرژی کم بود.

خلاصه نقاشیای استاد اومدو منم مشغول جابه جایی بودم. موندم این
مرد چقدر حوصله داره و
چقدر سوژه.

من واسه هر سوژه کلی درگیر میشدم واسه انتخاب
سر ساعت مقرر بازدید کننده ها اومدن.
استاد اومدو بعد کلی تشکر ازم خواست مسئولیت چند تابلو رو داشته
باشم. چون تابلو ها زیاد
بودن.

منم قبول کردم. 3 تا از تابلوها رو فروختم به این تازه به دوران رسیده های
هنر دوست
خلاصه کلی فک زده بودم و خسته. اون لبخند مسخره ام رو هم حفظ
میکردم.

یهوسروکله ی هیزالدوله پیدا شد.
یه راست اومد سمتمو گفت: سلام بانو
-سلام آقای درخشنده

مهیاری- دیدن شما بیشتر از دیدن تابلوها باعث خوشحالییم شد... فکر
نمیکردم به زودی ببینمتون.
یه نگاهیم به سر تاپام عنایت کرد
-ممنون. بلاخره این شغلیه که دوستش دارم. انتظار ندارین تو خونه بمونم
که

مهیاری- اوه... نه بانو. از شما انتظار غصه خوردن ندارم. در واقع حیف این
چشماست

صدای وحید از نزدیکی بلند شد
وحید- چرا حیف این چشماست؟ این دیگه از کجا پیدا شد؟ دهنم که
میرفت باز بشه و جمع کردم
مهیاری باخونسر دی خندید و گفت: زیبا، براق، افسونگر... حیف نیست؟

مرتیکه اجنبی چه چرتو پرتی میگه
وحید-انگار شما اومدین چشمو چال همسر منو ببینین تا تابلوها رو
مهیار بالبخند گفت:اوه نه جسارت نکردم...فقط نظرمو گفتم
وحید همچین اخم کرده بود من ترسیده بودم چه برسه به این ژيگول
وحید-بهتره برید تابلوها تونو ببینین
رسمی تر همون گمشو برو تا لهت نکردم بود فکر کنم
مهیار با اجازه ای گفت و رفت
-اینجا چیکار میکنی؟
وحید-مشخصه با جون و دل تابلوها رو به فروش میذاری
-بس کن وحید... 4 نفر میبینه برام بد میشه...
وحید-پس بیا بریم تا 40 نفر آدم ندیدن
-من وسط کارمم...کجا بیام؟
وحید-ساعتو دیدی دیگه؟ 8 شبه
-خب...طول میکشه دیگه...درمورد تابلوها توضیح میدم
وحید-در مورد تابلوها توضیح میدی یا واسه اینو اون عرض اندام
-وحید باز شروع نکن.
وحید-مگه دکتر نگفت استراحت باید کنی.از صبح اینجایی
-آهان...پس بگو.برای بچه ات نگران شدی...چک دارم
میفهمی؟تومیخوای پولشو بدی؟
وحید-درموردش حرف میزنیم.-اگه الان برم کارمو از دست میدم
بلندو عصبی گفت:به درک
چند نفر برگشتن سمتمون.با ترس نگاهی به اطراف کردم و آروم
گفتم:صداتو بیار پایین دیوونه.
وحید-یلدا اینقدر عصبانی هستم که کل گالری رو بهم بریزم.پس با من
یکه به دو نکن جلو پلاستو
جمع کن بریم.

-لعنت بهت وحید

به سرعت رفتم سمت مهسا. از این پسر هرچی بگي برمياڊ.
کشیدمش کنار و گفتم: مهسا وحید اینجاست... من باید برم. قاطی پاتیه
مهسا-میخواي من باهاش حرف بزنم؟
نه نه... خودم حلش میکنم... فقط ببخش ترو خدا.

مهسا-این چه حرفیه عزیزم؟

-پس فعلا... بعدا باهاش تماس میگیرم

مهسا-باشه برو خدا حافظ

کیفمو برداشتمو به سمت در ورودی رفتم. تو ماشین نشسته بود.
با عصبانیت سوار شدمو درو محکم کوبیدم. ماشین از جا کنده شد باون
گازی که داد.

-خیلی بی شعوری

وحید-باز به روت خندیدم رفتی سراغ کثافت کاریات؟

-اونیکه کثافت کاری میکنه تویی... چرا باید اینقدر موضوع رو بزرگش
کنی؟

وحید-موضوع بزرگ هست به خودی خود... خانوم تا ساعت هشت با
عالمو آدم لا*س میزنه ومن

توخونه منتظرم ببینم کی تشریف فرما میشه. میام دنبالش، وقتی
میرسم یه گردن کلفت داره

ازچشم و چالش حرف میزنه اونم لبخند ژکوند تحویل آقا میده... اصلا
بهش گفتم شوهر داری؟-کوری نمیبینی حلقه ام دسته؟

وحید-رفتارت که چیز یونشون نمیده

-رفتار تو خیلی نشون میده؟ تو یکی دیگه دم از زندگی متاحلی و متعهدي
نزن که واقعا خنده دار

میشی

وحید-من اگه بخوام با کسی باشم فکر کردی برام کاری داره؟ 100 تا دختر

زیر دستو بالمن
-خب باش...من جلوتونگرفتم جناب
وحید-کاملاً مشخصه که از ته دلت حرف میزنی
-ا؟ به دل منه؟ توچیکار به دل من داری؟ برو با همونا که زیر دستو
بالتن...چرا چشم نداری خاطر
خواه‌ای منو ببینی؟
باپوزخند گفت: دور برت نداره...اینکه یه قرطی فرنگ رفته چشمش تورو
گرفته باعث نمیشه
فکرکنی خیلی طرفدار داری
-کی گفته فقط این یه مورد بوده؟
نگاهشو سمتم چرخوند. آگه بگم احساس می‌کردم الانه که خودمو خیس
کنم دروغ نگفتم.
وحید-پس زیاده آره؟ دلت بهشون قرصه که اینقدر میگی نه؟
جواب ندادم.
یه دستی هم فرمون و میگرفت هم گاهی دنده عوض میکرد. رانندگیش
تو عصبانیتشم خوب بود.
بلاخره رسیدیم. جلوی در نگه داشت و دادزد: برو پایین
-فقط میخواستی بیکارم کنی آره؟
وحید-ترجیح میدم پیش هرکی باشم جز تو...گمشو برو
قلبم ریخت. نکنه میخواد...
پیاده که شدم ماشین با سرعت حرکت کرد. وسط خیابون هنگ بودم.
لعنت بهت عوضی عصبانی رفتم بالا.
لباسامو هرکدوم یه گوشه پرت کردم خودمو انداختم روتخت و گریه
کردم
از وقتی بیدار شدم همش کنار پنجره ام. از دیشب تا الان که ساعت
7 شبه نیومده.

دارم ضعف میرم. دوتا کتلت خوردم که همرو بالا آوردم.
دیگه بیخیال شدم و نشستم رو کاناپه...
همینکه نشستم صدای چرخوندن کلید اومد. انگار کشیک داده ببینه من
کی نگاه نمیکنم بیاد تو
موهاش درهمو کتشم دستش بود. چشماشم قرمز.
نگاهی به من کردو رفت اتاق خواب.
فکر کنم اینقدر که من حرص میخورم آخر بچه ام مُنْگل میشه
لباساشو عوض کردواومد نشست یکم اون طرف تر. با حرص نگاهش
میکردم
نگاهی گذرا بهم کردوگفت: چیه زل زدی؟
-فکر نمیکنی هنوز جا داشت باهاش باشی؟
پکی زدوگفت: با کی؟
خسته چشماشو بست. اومدم بلند شم برم بازومو گرفت. چشماش هنوز
بسته بود
-به من دست نزن عوضی
آروم سرشو بلند کرد. منوکه تقلا میکردم آروم کشید سمت خودش. فشار
دستش روبازوم خیلی
زیاد بود. از درد بود یا از نزدیکی بیش از حد به وحید دیگه نتونستم وول
بخورم. زبونمم که لال شد
خود به خود.
چشمای قرمز شده اشو تو چشمام دوخت. نفس داغشم روصورتم بود
وحید-اگه بخوام باکسی باشم نیازی به تابلو بازی نیست.
نفسمم بالا نمیومد. نگاهشو تو صورتم چرخوندوگفت: من نمیدونم توجه
اصراری داری با من لج
کنی... تازورت نکنن غذامیخوری نه؟ تنت یخه آروم مثل مسخ شده ها
گفتم: بالا میارم

نفس خسته اي كشيدوگفت:پاشو بریم حداقل يه سِرْم بزن
ودستمو ول كرد.جون نداشت دعوا كنه ياديگه حوصله امو نداره؟
هرچي دم دستم بود پوشيدم
سوار ماشين شديم.واقعا كلافه و خسته بود.
ول كن...يه امشبرو بيخيال بحث شو يلدا
دكتر برام سرم ويتاميني زد
ديگه داشت از بيمارستان حالم بهم ميخورد.اين چند وقته همش
بیمارستان بودم
وحيد رو صندلي نشستو دست به سينه چشماشو بست.
منم كه داشتم با نكام قورتش ميدادم.
وحيد-وقت كردي پلكم بزن
اين پسر همه جاش چشم داشت.
-ايشششش...تَوَهْم
وحيد-توكه راست ميگي
حالاچشماش بسته بودا...راسته ميگن پسرا 120 تا چشم دارن؟اين
وحيد كه داره
سِرْم آخراش بود كه پرستار خودشيرين اومد عوض كرد.
براي اولين بار وحيد کنارم موندو در نرفت.
اينقدر خسته بود كه سرشو گذاشت رفت.اما من دم دماي صبح
خوابيدم.
تلفنو برداشتمو به فريد زنگ زدم
فريد-به به خانوم...ظهرتون بخير
خميازه كشيدم.نگاه به ساعت كردم 1بود.-سلام
فريد-اووووه چه خبره؟چه خميازه اي
-خوبي؟
فريد-به خوبي شما

نمیرسید. هنوز نمیدونستم اون روز

بينشون چي گذشته.نميخواهم بدونم...به اندازه ي کافي بي روحيه هستم.

فريدم مثل هميشه راحت برخورد ميکرد.البته فرشادم يه گلدون سفالي رو زد ترکوند بسکه از اين

ور به اون ور ميرفت اين بچه...مگه آروم ميگرفت؟

بچه من ،اگه 10%به من بره اينجارو باخاک يکسان ميکنه من ميدونم ديگه...بيچاره مامان من که

هيچوقت دم نميزد از کارام

ديگه داشتم نا اميد ميشدم از اومدنش.گوشيرو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.زنگ زدم بهش

بوق 2برداشت

-كجايي وحيد؟

وحيد-نزديكم

-باشه...

ديدم حرفي نميزنه فعلا اي گفتم و قطع کردم

حدودا 10مين بعدش رسيد.

دلم ميخواست ببينم نگاهش چه جوريه.مسخره بود اگه فکر ميکردم نسيمو به چشم خواھري

ميبينه...همون نگاه عميق هميشگيشو بهش انداخت و سلام

کرد.بيا...همينوميخواستي ببيني؟ديدي؟کنف شدي؟آره

تو دلم آه کشيدمو ميوه آوردم.وحيدم لباساشو عوض کردو اومد.همه تنم چشم شده بودوحيد

ميپاييدم.گاهي به نسيم نگاه ميکردوصحبتاي عاميانه با فريد

داشت.هنوزسرسنگين بودن با هم

با نسيم سالاد گوجه خياري درست کرديمو بعدم ميز شامو

چيديم.کشته مرده ي خورشت کرفس

بود. فرید که کلا شیکمو بود. وحیدم که بخاطر عشقش مطمئنا دوست داشت منم بدم نمی اومد

سرشام فقط منو فرید حرف میزدیم. وحیدو نسیمم ساکت بودن. زیاد شام نخوردم. در حد 3 6قاشق که بالا نیارم.

درکل اگه من حرصاي بیخودمو فاکتور بگیرم شب خوبی بود وحید موند تو سالن سیگار بکشه و من دراز کشیدم روی تخت. تا نیومد خواب به چشمم نیومد.

همینکه بوی عطرشو حس کردم همه چی یادم رفت. دراز کشید.

-کم حرف شدی...از غم فراق یاره؟

وحید-میذاری بخوابم یا میخوای باز حرفای بیخود بزنی؟ به سمتش برگشتم. آرنجش روچشماش بود

-مگه از اولم قصد همینو نداشتی؟ که رابطه ات با نسیم حفظ بشه...خب منم دارم همینکارو میکنم دیگه

وحید-یلداخسته ام

نمیدونم چرا حرص میخوردم. حالا که حرف نمیخواست بزنه بیشتر حرص میخوردم تا قبل که تو

روم میگفت فقط نسیمو میخوام نه هیچکس دیگه -معلوم نیست چته...

جواب نداد از اون شب وحید به طور محسوسی ازم دور شد. دورتر از قبل. منم که روحیه ام داغون بود بدتر شدم.

این روزا حال ثبت خاطراتمو ندارم...انگار از نوشتن هم خسته شدم...اما دارم سعی میکنم کمتر به

آینده ی پیچ در پیچم فکرکنم...این که فکر چی میشه وچی نمیشه

حسابي بهم رښته.
سالگرد عروسي منو وحیده...اما نیست.
نمیدونم چند ساعت کنار پنجره ایستادم منتظرش اما اون شب کلا
نیومد...کار هر سالش بود، چرا من
فکر میکردم امسال فرق میکنه؟ بسکه احمقم.
چهل مامانم که فقط من، نسیم، مهساو فرید بودیم با خاله نیره و
شوهرش.

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم.
خابالود جواب دادم...اصلا ندیدم کی هست
-الووو
نیلو-سلام زشت خانوم
-علیک سلام زیبای خفته...چیکار داری این وقت صبح؟
نیلو-این وقت صبح؟ ساعت یک ظهره ها
لای یه چشمم باز کردم تا ساعتو ببینم. راست میگفت...اوووو ف چقدر
خوابیده بودم
-حالا هرچی...بنال
نیلو-امروز بیکار بودم گفتم پیام یه سر بهت بزنم
-مگه اینکه بیکار باشی بیای اینجا...
نیلو-آخه نکه خودت همش داری به من سرمیزنی و به فکر منی، اینه که
دل به دل راه داری
-خیله خب حالا...تنها میای؟ مکثی کرد و بعد گفت: نمیدونم میخوای بگم
بچه هام بیان؟
نفسی کشیدم و چشمامو مالوندم
-آره مهسا و ستاره و نسیمم بگو بیان
نیلو-میخوای پارتی بگیری؟

-یه جورایی...وحید که نیست،تنهام...پاشید بیاین دورهم باشیم
نیلو-باشه پس میبینمت

وقطع کرد.بیشعوریه واسه خودش اینم ها
باکوفتگی از تخت بلند شدم.خیلی کسلم کرده بود این حاملگی...نه به
خودم میرسیدم نه

خونه...نبود وحیدم روحیه امو ضعیفتر کرده بود
موهای درهمموشونه زدم و کمی روتخت رومرتب کردم.
برامدگی شکمم کاراموسخت میکرد.کمرم و که دلا راست میکردم حسابی
فشار میومد بهم.

هنوز پاتوی حال نذاشته بودم که تلفن خونه زنگ خورد.
متعجب به کد عجیب غریب افتاده برداشتم
-الووو

مامان وحید-سلام یلداجان...
-سلام مامان...خوبین؟

مامان-ممنون...توخوبی؟وحید خوبه؟
والا اگه من بدونم حالو احوالشو
-اونم خوبه...شرکته

مامان-آهان...چه خبرا؟کوچولوت چطوره؟
متعجب ازلحنش گفتم:خوبه...مامان-چند ماهته؟رفتی تعیین جنسیت؟
-نه نرفتم...نخواستم که بدونم

مامان-بیشتر مراقب خودت باش دختر
حسابی هنگ بودم.مامانش سرجمع تو این 3 سال 2کلمه هم با من
حرف نزده بود وحالا به خاطر
این بچه...

صدای آیفن بلند شد.با بیحالی درو بازکردم...نسیم اینا بودن.در خونه
ارو هم باز گذاشتم

روي مبل ولو شدمو گفتم:بله حتما
مامان-تعيين جنسيتشم بكن ببينيم چي اين بچه
وآروم خنديد.
من اما زبونم شده بود يه تيكه گوشت وتوحلقم سنگيني ميكرد.
به زور باشه اي گفتم.بچه ها باسروصدااومدن.
مامان-مهمون داري؟
-نيلوفراينان
مامان-آهان باشه عزيزم باز زنگ ميزم
-ممنون...به همه سلام برسونين
مامان-خداحافظ
همينكه داشتم قطع ميكردم نيلو از گردنم آويزون شدو ماچ بارونم
كرد.ستاره فقط همراهشون نبود
-سلام
نيلو-سلام زشت خانوم
نسिम گونه امو بوسيدوزير لب سلامي گفتم.
مهسا-چطوري جيگر؟چرا اينقدر بهم ريخته اي؟كي بود ميحرفيدي
باهاش؟پوزخندي زدمو گفتم:مامان وحيد بود...
هرسه نگاهي بهم كردن
-ستاره كجاست؟
مهسا-نتونست بياد...بايد بچه اشو ميبرد مهد ثبت نام كنه...كلي عذر
خواهي كرد
-عيب نداره...برم چايي دم كنم
نسिम مانتوشو در آورودوگفتم:بشين من دم ميكنم
منم از خداخواسته نشستم سرجام.
همه اشون حسابي به خودشون رسيده بودن.فقط من بودم توشون كه
اينقدر هپلي بودم.

نیلو نشست کنارم رو مبل و سرشو آروم گذاشت رو شکمم

نیلو-سلام جیگرخاله...خوبی؟

آروم خندیدمو گفتم:مگه میفهمه آخه؟

نیلو-پس چی...!باهاش حرف نمیزنی؟(وسرشو بلند کرد)

شونه بالا انداختموگفتم:نه...با خودم حرف میزنم گاهی...اما با این نه

نیلو-دیوونه بعد 2ماهگی حس میکنه بچه...باهاش حرف بزن.صدای

مادر خیلی تاثیر گذاره

-ول کن بابا...

مهسا یه دست روی خاکای میزعسلی کشیدوگفت:چقدر کثیف شده

خونه ات یلی...توکه وسواس

داشتی این چه وضعشه؟

-حوصله ام نمیگیره دیگه

نسیم با لبخند روبه روم نشست و گفت:بچه ها پاشین یکم

اینجا روتمیز کنیم بعد پارتی راه

بندازیم

نیلوپشت چشم نازک کردوگفت:میدونی لباسم چقدر گرونه؟با این

لباس کلفتی این نکبتوکنم؟محکم زدم پس کله اشو گفتم:ازخدا ت باشه

گردنشو مالوندوگفت:چیپیش...چه خر دستی هستی ها...

بلند شدوگفت:حداقل یه لباس بده اینو عوض کنم

-خودت از کشو بردار

مهسا تلویزیونو روشن کردو گذاشت کانال u4

یه آهنگ قردار رپ داشت پخش میشد.هرسه بلند شدن وهمینطور که

قرمیدادن شروع کردن به

تمیز کاری.نیلوگرد گیری میکردو نسیم جارو مهسام رفته بود تو

آشپزخونه...منم برای خالی نبودن

عریضه چند تا تیکه جابه جا میکردم.

خلاصه اینکه خونه برق افتاد و ناهاروم هسابا کمک من درست کرد.
به لطف وحید یخچال پر بود و آبروم نرفت. من بیشتر از همیشه
غذا خوردم. خوب بود که اینجا
بودن. روحیه ام بهتر شده بود.

نیلویه قول خودش برای حضم اون همه غذایی که لمبونده بود کلی
رقصید و مسخره بازی در
آورد. مهسام پایه پاش.

منو نسیمم پخش کاناپه فقط میخندیدیم.
بلاخره انرژی شون خوابید و باز خونه ارو جمع و جور کردن، ساعت 7 بود که
رفتن

نگاهی به خونه کردم. انصافاً تمیز شده بود. چطور تونسته بودم این مدت
تو این کثیفی زندگی کنم؟!

کش موهامو باز کردم و یه راست رفتم حموم.
تکونای ریز بچه تو شکمم یه حسی بهم میداد. درک حسم سخت
بود. هنوز نمیدونستم این بچه
برام ارزشی داره یا نه!

جلوی آینه میز توالت ایستادم. حولمو باز کردم و همونجور به خودم نگاه
کردم. لباس زیرامو پوشیدم
و موهامو سشوآر کشیدم

حسابی ریشه ی موهام درومده بود. صورتم یکم رنگ پریده به نظر
میرسید.

آهی کشیدم، دستمو رو شکمم گذاشتم و آروم گفتم: یعنی بابات دوس
داره ما پیشش بمونیم؟

جز چند تا تکون ریز چیزی حس نکردم.
بازم این بغض لعنتی تو گلویم جا خوش کرد
اوادم باز حرف بزنم که وحیدو از تو آینه دیدم. چنان جیغی کشیدم از

ترس که وحیدم یه متر پرید
بالا.

وحید-چرا جیغ میزنی یلدامنم
دستم رو قلبم که تند میزد گذاشتمو رو صندلی نشستم
-ترسیدم دیوونه...این چه طرز وارد شدن سخته کردم
با ابروهای بالا رفته نگاهی به سرتاپام کردوگفت:من خیلی وقته
اومدم...نمیدونستم باید قبلش با
بلند گو اعلام کنم
از نگاهش سرخ شدم. با اون شکم جلوش نشسته بودم. اونم همونجور
نگاه میکرد

نه میرفت نه من میخواستم ضعف نشون بدم والا همچین از
جلوچشمش در میرفتم که اصلا
باورنکنه من اینجا بودم
دیدم حرف نمیزنه با حالتی ریلکس از تو کشو لباسامو در آوردمو
گفتم:مامانت امروز زنگ زد
لبه ی تخت نشست و منتظر نگاه کرد
-این مهربونیتون ژنتیکیه انگار...اونم مثل تو محض خاطر این بچه کمی
باهام صحبت کرد
لباسموتنم کردموبه سمت حال رفتم. بلند گفتم:مهساینا اینجا
بودن...سلام رسوندن...شام چی
درست کنم؟

مدتی بعد اومد تو حال و یه راست سمت کاناپه...حرف میزد مگه حالا
نفس پرحرصی کشیدمو مرغ از تو فریزر در آوردم.
با بیحالی سرگرم درست کردن شدم. بماند که چقدر عرق زدم. نشسته
بودو اخبار گوش میکرد. یعنی مزخرفات این بی بی سی رو به من ترجیح
میداد

غذارو که درست کردم رفتم به اتاقو موهامو با کش بستم
روي صندلي ميز ناهار خوري نشستمو گوشيمو چک کردم. نسيم کلي
جوک فرستاده بود. همونجور
ريز ريز ميخنديدم که نگاهي گذرا بهم کرد.
خيلي دوست داشتم اون مغز نداشته اش صدا داشت تا مي فهميدم به
چي فکر ميکنه!
مدتي بعد غذا آماده شد. رو اپن وسايلارو چيدمو غذارم کشيدم
-نميخوري؟
آروم بلند شد. منم هيجان زده دستو پامو گم کرده بودم. به سختي رو
صندلي نشستم
روبه روم نشست و غذا کشيد. يعني همه تنم چشم بود براش. حرکاتشو
ميخوردم با نگام
کمي غذا کشيدم و شروع کردم به خوردن
اوه اوه چه شور شده بود. هييييي... حتما آب برنجو خالي نکرده بودم
يه راست نگام رفت سمت وحيد. اخماش توهم بود. همينکه غذاشو جويد
گفت: يه دستپخت داشتي
اونم ديگه پکيد
با اعتماد به نفس کاذب گفتم: يه مقدار خوش نمکه
چشماشوتنگ کردو گفت: بله... يه مقدار
بلند شدو رفت سمت کاناپه. پ. في حرصي کشيدمو بلند شدم جمعشون
کردم. به ما محفل عاشقانه
که هيچ... شام خوردن هم نيومده
نگاه بهش کردم... رفته بود باز سراغ اون سيگار کوفتي
يه کم عشوه بيام؟
چشمامو تنگ کردم باخودم فکر کردم چي باعث ميشه بهم توجه
کنه؟ خودم که نه... اما بچه

شاید...

دستمو گذاشتم رو شکمم و با نهایت علم نداشته ام تو بازیگري خم
شدمو آآآي بلندي گفتمسرشو گردوند سمتم.منم کله امو انداختم زمين
سه نشه

بلند شد به سمتم اومدو گفت:چي شد؟
تو دلم خنديدم اما باز آآآيبيي گفتم
بازومو گرفت.وووويبيي...چقدر دستاش گرمه اين بچه غول
وحيد-بيا بشين اينجا...

تجربه ثابت کرده هرچقدر من تو اينجور مواقع دوري کنم اون بيشتتر
نزدیک ميشه.واسه همين
دستمو مثلاً بي حال کشيدم از دستش بيرون.
اگه عشوه خرکيم نگرفت چي؟خاک بر سرت يلدا خوب ميذاشتي دستت
و بگيره ديگه...

باخوادم درگير بودم که با لحن عصباني دوباره بازومو گرفت و
گفت:بروبپوش بریم پيش دکتري
لبمو گازگرفتم.اوخ اوخ...فکر اينجاشو نکرده بودما...
براي همين از اون روي سگ مانندم استفاده کردموعصباني گفتم:لازم
نکرده.

دستمو کشيدم محکم و تکیه به ديوار نشستم رو زمين.
نفس حرصي اي کشيدوگفت:يلدااااا
اينقدر دندونامو به هم فشار دادم نگم جانم که درد م گرفت
-بلههههه

وحيد-اگه چيزي شده باشه چي؟
-به درک...ايشاله از همون زن درشت و مجلسي آينده ات يکي ديگه پس
ميندازي
حرفي نزد.اي بابا...همين؟حرف بزني ديگه

باخوډم درگير بودم يهو ديدم رفتم تو هوا
از ترس جيغ خفيفي کشيدم. حالا نگو اين بچه غول بلندم کرده بود.
-بذارتم زمين ديوونهقيافه ي خونسردش به معني همون خفه شو
خودمون بود. به سمت اتاق خواب رفت. منم که
نخواستم ضايع بازي در بيارم يه 3 تا 6 ديگه آآي گفتم يعني هنوز درد
دارم.

آروم گذاشتتم رو تخت.

با نزديكترين حالت ممكن صورتش و روبه روي صورتم گرفت و با اون
نگاه نافذ كوفتي اش

گفت: فقط واي به حالت يلدا اگه نصفه شب حالت بد شه باز
بروبابا نصفه شب چيه من همين الان دارم غش ميكنم از بوي عطرو اين
چشماي بي صاحابت

لبه ي پتو رو بالا دادومنو كمی جا به جا كردو پتو روم كشيد. باز يه نگاه
نافذ انداخت تو چشماي

خيرمو صاف ايستاد. نفسي كشيدو آروم رفت بيرون.

لبه ي پتو رو تا زير گردنم بالا كشيدم، اين بغض توگلوب دقيقا كي
ميخواست بره گمشه
خداميدونست.

اون شب اصلا به اتاق نيومد و نگاه منم خشك شد به چهارچوب در تا
خوابم برد.

بعد از اون شب چندبارسعي كردم باهاش بحث كنم، دعواكندم... اما همه
اش در ميرفت...

گوشه گير شده بودم.

براي پاس كردن چكم از مهسا پول گرفتم، باچه رويي خداميدونه. به سرم
ميزد ماشينوبفروشم اما
دلم نميومد.

دستو دلم به نقاشي نمیرفت اما براي اینکه پول مهسارو بدم مجبوري چندتا کشیدم. البته وقتایی که وحید نبود و تنها بودم. خدارو شکر فروش رفت و پول مهسارو با یکم اختلاف دادم. حالا تا 3 ماه بعد خدا بزرگه.

حالت تهوع هام یکم بهتر شده بود و کمتر بالا می‌وردم. تقریباً یکی در میون 2 ماهگیرو پشت سر گذاشته بودم. دستو پا هام یکم باد کرده بود. از وزن اصلیم قبل حاملگی، وزنم کمتر شده بود. دکترم مدام غر میزد اصلاً خوب نیست و باید بیشتر به خودم برس. حالا خوبه وزن بچه خوب بود والا دیگه هیچی. ولی کو گوش شنوا کارم شده یه گوشه نشستن و لباس وحیدو بو کردن... اونم که مدام تو شرکت بود و وقتیم می‌ومد جلو تلویزین مینشست و ساعتها یه فیلم به درد نخور میدید

ساعت 10 بود و از وحید خبری نبود. من بمیرم این پسر هیچ نمی‌فهمه بسکه تو شرکته بد جور دلم می‌خواست بستنی بخورم. نه از این بستنی بسته بندی ها. وقتی دیدم ارزش خبری نیست. شلوار بارداری ای که با نیلو خریده بودیمو پام کردم و یکی از این مانتو شل ها هام که با کمر بند بسته میشدم پوشیدم. شال سرم کردم و کلید و موبایل برداشتم. با این وضعیت نمیشد رانندگی کنم. یا یه جای نزدیک پیدا میشد یا باید ماشین میگرفتم. اصلاً دلم نمی‌خواست بدون خوردن بستنی بخوابم. تجربه ثابت کرده بود تا صبح خوابم نمی‌بره. حالا

نمیدونم تاثیر حاملگیه یا عشوه خرکی برای خودم... خلاصه که بستنی میخوام

از ساختمون بیرون اومدم.یه نگاه به چپ یه نگاه به راست کردم.چون
عشقم چپ دست بود

میریم سمت چپ۔

همینکه یکم راه رفتم صدای چرخ ماشین از کنارم اومد. یا خدا... نکنه تو
کوچه خفتم کنن.

خواستم قدم تند کنم که صدای وحید اومد

وحید: کجا این وقت شب؟

به سمتش چرخیدم. از وقتی دستشو باز کرده بود دوباره تیپ میزد. منم

همش تو دلم دعا میکردم باز

بشکنه دستش. اما خب نمیشکست...راسته میگن به حرف گربه سیاهه
بارون نمیاد.

-کارداشتم

نگاهی به سر تایام انداخت و گفت: چیکار اونوقت؟

اخ جون. باز داشت باهام حرف ميزد. منم با ناز گفتم: شما جايي ميرفتين؟

اشاره به خونه کردو گفٔ:بله

-خب بفرمایید...مسیرمون یکی نیست

سری تکون داد.آخ که خاک تو سر خرم کنن...باز زیادی عشوه

اومدم...الان ميرہ حسابی ضایع

میشم

وحید-بیابالابینم...نصفه شبی تو تاریکی واسه من کلاس میذاره

با اینکه عمیقا خوشحال شدم از حرفش اما با اخم گفتم: گفتم که بفرما

پرو

وای نرو نرو خواهش میکنننننننننننننننننممم

وحید-میای بالا یا بیام پایین؟
دیگه دیدم بیشتر عشوه شتریمو ادامه بدم قاطی میکنه مثلا باکراه
رفتم سوار شدم
نگاهشو تو صورتم چرخوندوگفت: حالاکجا تشریف میبرن سرکار علیه؟
-بستنی میخوام
ابروهاشو بالا انداخت و گفت: زنگ میزدي اشتراک... اینهمه چادر چاقچور
داشت؟
-از اونا نه...
با پوزخند گفت: پس کدوما؟
-از این کافی شاپیا
با اخم گفت: ساعت 10 شب راه میفتی بری کافیشاپ؟
جواب ندادم. ماشینو به حرکت انداخت.
مدتی بعد جلوی یه کافیشاپ بزرگ پارک کرد. با دمم گردو میشکستم. چه
خوب هوسی کردم
پشت میز نشستیم گارسن مثل فنر پرید بالاسرمون
گارسون-چی میل دارین؟ وحید اشاره به من کرد. منم بدون دیدن
منوگفتم: یه بستنی شکلاتی... روش پرشکلات باشه... نه نه
دوتا میخوام... توت فرنگیم روش داشته باشه
گارسونه با ابروی بالارفته یه نگاه به وحید کردوگفت: شما قربان!
وحید-من چیزی نمیخورم
اونم سری تکون دادو رفت. نگاهی به آب نماهای دورمون کردم. چه
باکلاس بودا. وحید اولین باره
منو میاره بیرون
که اونم زورکی بود والا نمیاره که... عیب نداره. مهم اینه الان اینجاییم
بستنی رو که آوردن فقط چشمم اونو دید. حقیقتا ضعف کردم براش. آگه
نمیخوردم بچه ام منگل

که بود چشاش چپ هم میشد. مامان میگفت زن حامله باید ویاراشو
بخوره والا چشماي بچه اش
چپ میشه.
چمیدونم والا.
الان فقط بستني رو بچسب
وحیدم که انگار از دیدن بستني خوردن من حسابي تعجب کرده بود
گفت: منکه تازه از اين بستني
ظرفي ها خريده بودم
با دهن پرگفتم: تموم شد همرو خوردم
نگاهشو به هيکلم انداخت و گفت: اينهمه ميخوري چرا وزن
نميگيري؟ معمولا زنای حامله ميترکن تو
اين دوران... شکمت نباشه کلا هموني... شايد هم لاغرتر
پس بلاخره منو ديد.
سعي کردم لحنمو خونسرد کنم
-آره... دکتر ميگه براي استرسو حرص و جوشه
وحيد- اونوقت استرس براي چي؟
لحنش جوري بود انگار ميخواد مسخره کنه. شونه بالا انداختمو
گفتم: نگران نباش بچه ات وزنش
سالمه... واسه مادر بچه خطرناکه که خب توفيري نداره نگاهش يه جوري
شد ولي حرف نزد. منم بيخيال به بستني خوردنم ادامه دادم
بچه توتنم چرخي زد
به خاطر شيريني بود. نسيم ميگفت وقتي چيز شيرين بخوري بچه
فعاليتش بيشتريه
دستم رو شکمم گذاشتم. وحيدم از شيشه بيرونو نگاه ميکرد. بيخيال
بابا اين احساس حاليش
نيست که.

نمیدونم چرا اینقدر دلم میخواست گریه کنم. اعصابم ضعیف شده واقعا
بقیه بستنی رو به زور خوردمو گفتم: بریم
نگاهی به 6 تا ظرف بستنی کرد.
بعد از حساب کردن به سمت خونه رفتیم. اینقدرام دور نبود از خونه.
بازم میام. بستنی اش حرف نداشت.
از آسانسور بالا میرفتیم بچه همش چرخ میزد.
نمیخواستم بدونم جنسیتش چیه تا وقتی به دنیا اومد غافلگیر
شم. بمیرم برای بچه ام... ننه اش
منگله باباشم که داغونه...
تمام لباساییم که با نسیم و نیلو خریده بودیم رنگی رنگی بود. فرید
بیشتر پول سیسمونی رو
داد. منکه اینقدری نداشتم.
یه کمد جمع وجورویه گهواره ام به اتاق خوابم اضافه شده بود
والبته کلی عروسک که نیلو نسیم خریده بودن. من زیاد خرید
نمیرفتم. اونا میخریدن
میاووردن. هرچقدرم میگفتم بسه فرید قبول نمیکرد. میگفت توخواهر
منی. من ندم کی بده؟
منم دیگه حرفی نمیزدم. وحیدم که اصلا توجه نمیکرد
جلوی در رسیدیم. چون شکمم سنگینی میکرد معمولا کمر درد
داشتم. الانم خیلی درد
میکرد کمرم... اینم همش وول میخورد
لباس یه سره ی سرخابی امو پوشیدم. اینو ستاره برام آورده بود. خیلی
نرم بود و اکثرا تنم میکردم. رفتم زیر پتو دراز کشیدم. وحید اومد و طبق
عادت ساعتشو کوک کرد. دراز کشید و آرنجشم رو
چشماش گذاشت
آروم گفتم: وحید

جواب نداد.

ضربه اي به بازوش زدمو گفتم:ميخواي تكوناي بچه ارو ببيني
وحيد-نه

لبامو توده‌نم كشيدم.بعد مدتي لحنمو آرومتر كردمو گفتم:فقط يه بار
وحيد-بخواب يلدا
-فقط يه بار

باحرص گفتم:تكون ميخوره ديگه...ميدونم
-مگه چند بار بابا شدي؟

نفس صدا داري كشيدودستشو از روي چشماش برداشت.
اروم لباسمو تا بالاي شكمم بالا كشيدمودستشو با احتياط گرفتم.بچه
خيلي تكون ميخورد.
دستاي داغشو روي شكم مثل تيكه يخم گذاشتم.نگاهش كشيده شد
سمت دستش.

بچه ام زير دست باباش حسابي تكون ميخورد.
وحيد كه انگار براش اين حس گنگ بود.خودشو كمی جلو كشيد.بوي
عطرش خيلي خواستني بود.

ميترسيدم بگم:ميخواي سرتو بذاري؟ يهو رم كنه بره عقب.
همينم از اين بي احساس بعبيد بود.حرف نميزد اصلا.
-ميبيني؟همش داره وول ميخوره

نگاهي به چشمام كردو گفتم:بچه است ديگهدلم براش ضعف
رفت.همينكه دوباره آرنجشو گذاشت رو چشماش سرمو گذاشتم روي
سینه اشو

دستامو محكم دورتنش پيچيدم.

زير لب گفتم:به درك كه دوسم نداري...من دوست دارم
بهت زده دستاش مونده بود تو هوا...

صداي تالاپ تولوپ قلبش قشنگترين صدائي بود كه شنیده بودم

وحید-اگه بخوای بغلت میکنم...ولی بهتره وابسته نشی...جات اینجا نیست

قلبم ریخت. نفسم سنگین شد. از بغلش بیرون اومدم.
لب تخت پشت بهش نشستم. حرکت بچه به اوج خودش رسیده بود.
اشکی که این همه مهارش کردم ریخت.
بلند بلند حق حق میزد.

اومد جلوم ايستاد. باور نميکړد از حرفش بهم بريزم. عادت کرده بود به
اينکه تحمل کنم انگار
با بالاترين صدای ممکن داد زدم: به جهنم... مگه تو کي هستي؟ غير از يه
خودخواه عوضی هيچي
نستي... فقط ميخواي آزارم بدي. به جهنم که جاي من نيست... به درک
که آغوش مال من

نیست... اصلاً میدونی چیه... بچه که به دنیا اومد چه بدیش به من چه
ندی از این شهر میرم
جیغ زدم: میرم یه جایی که تو هواشم نفس نکشی... آغوش تو نگه دار
برای هر سگی که میخوای...
حرف نمیزد. فقط نگاه میکرد.
اومدم بلند شم که نفسم بند اومد.

[illegible]

از درد به خودم میپیچیدم
بلاخره صدایش درومد

وحید-پلدا...پلدا چی شدی؟

-وایییییییی...ترو خدا...هلهلکی لباس تنم کردوسوییچ برداشت.تقریبا بغلم کرد و برد به سمت پارکینگ

داشتم می‌مردم. الان که وقتش نبود. پس این دردیچه؟

توماشین نشستیم. خیلی تند میروند. همشم میگفت: الان میرسیم

تحمل کن

مايع لزجي رو حس کردم. نفسم بالا نمیومد دیگه...

وحید-یلدا... یلدا... چی شد؟

-انگار خونه وحید... وحید بچه ام

نگران نگاهم کردو سرعتشو بیشتر کرد. دیگه تقریبا پرواز میکردیم
به بیمارستان رسیدیم بی معطلی منو گرفت رو دستاشو تقریبا میدویید
روی برانکارد رفتم. من داشتم میمردم اونا میپرسیدن دکترش کیه؟ چند
وقتشه؟

وحیدم با دادو بیداد یکی در میون جواب میداد. دکتر نگاهی

کردوگفت: کیسه آبش پاره شده... باید

هرچه زودتر بچه به دنیا بیاد

وحید بهت زده گفت: 7 ماهشم کلمل نشده دکتر

دکترم گفت: اگه تعلل کنین یا بچه از بین میرن... با دکترش

تماس بگیرین

من دیگه نمیفهمیدم چی به چیه. کمرم تیر میکشید. خوب نمیتونستم
نفس بکشم.

وحید بعد مدتی اومد. بالا سرم ایستادو فقط گفت: تحمل کن... تو راهه

بعدم خیره شد بهم بدون حرف.

منم که فقط درد میکشیدم حوصله تحلیل وحیدو نداشتم.

چند دقیقه ای گذشت که برانکاردمو راه انداختن. دیگه وحید تو دیدم
نبود.

دکترم هنوز نیومده بود. میخواستن طبیعی به دنیا بیارن. نمیذاشتن از

هوش برم.

گفتن نداره که چقدر جیغ زدمو جونم بالا اومد... اما همینکه صدای گریه

بلند شد چشمام سیاهی

رفت. دوروزی از عملم میگذشت. تو این دوروز پرستار میومد ازم شیر

میگرفت میرفت.

بچه سالم اما ضعیف بود. باید 3 روز تو دستگاه میموند برای محکم
کاری. چه میدونم... بیمارستان
خصوصی از این مسخره بازی زیاد داشت.
من هنوز ندیده بودمش. فرید که دیده بود میگفت دختره و فقط یه بار
چشمای بازشو دیده... میگه
بچه ات کلا خسته است. همش خوابه.
تو این دو روز وحید اصلا نیومده بود منو ببینه. اما نیلو میگفت بچه رو
دیده .

درد جسمی ام یه طرف. درد روحی یه طرف.
امروز قرار بود بچه امو بیارن تا شیر بدم بهش.
هیجان داشتم حسابی.
همینکه آوردنش کلا دردمو از یاد بردم. اینقدر ریزه میزه و سفید بود که
نگو. صورت گرد و چشمای
پف کرده.

پرستاره کلی محبت خرجم کرده بودو داشت کمکم میکرد. نسیمم
نمیدونم چرا جیم زده بود ... تا
چند دقیقه پیش اینجا بودا...
خلاصه حس غمو خوشحالیم قاطی پاتی بود.
همینکه میک ضعیفی زد قلبم ریخت. اومدم با هیجان به پرستاره حرفی
بزنم که دیدم وحید جلوی
در ایستاده.

خدا میدونه از دیدنش میخواستم گریه کنم و به زور جلو خودمو گرفتم.
پرستاره ام که دیگه دید زیاد از حد وجودش اضافه یکم دیگه توضیح
داد دستمو چپ جوری
بگیرمو چون بچه خوابه باید یه ربعی بهش شیر بدم. یه میک میزد ول

میکرد. بعدم رفت.
استرس باعث شده بود دستو پاموگم کنم. وحیدم آروم اومد سمتم و
لبه ی تخت نشست.
دستام میلرزید. اینقدر تابلو که وحیدگفت: میخوای بگم برگرده؟
سرمو بالاگرفتم وتوچشمای قهوه ایش خیره شدم. آگه اهن بچه نبود
نمیفهمیدم سینه ام از تو
دهنش در اومده. دوباره هولولکی گذاشتم دهنشو آروم گفتم: باید یاد
بگیرم خودم.
نگاهش به بچه بود.
دستام یخ کرده بود
وحید- اسمشو چی میداری؟
-نمیدونم
وحید- باید برم شناسنامه بگیرم... میخوام برم مصافرت
سرمو بالا گرفتم. دندونامو فشار میدادم تاحرف نزنم. بغض بدجوری
توگلووم بود
وحید- بچه میتونه پیشته باشه...
بلند شد. سری تکون دادو زیر لب فعلا ای گفت و مثل فانتوم رفت
بهت زده اشک توچشمام جمع شد.
یه هفته ای بود که از رفتنش میگذشت. نیلو ونسیم رفتن خونه و
وسایلا ی بچه امو آوردن خونه
فرید.
فرید میگفت به خواسته ی اون، وحید اسم بچه ارو ویدا گذاشت. یعنی
کشته مرده این حس
پدریشم.
افسردگی گرفته بودم.
دردجسمی ام کمتر از روحی ام بود. کدوم زنی بعد فارق شدن آواره خونه

اینو اونه؟
تکلیفم اصلا معلوم نبود
آینده ام روهو ابود
معلوم نبود طلاقم میده یانه؟ تو برزخی بودم که خدا میدونست بلاخره
چی میشه
صدای نسیم منو از فکر بیرون کشید
نسیم-شام چی درست کنم؟-نمیدونم.فرقی نداره
نسیم-چیزی هوس نکردی؟
-هرچی که بلدی درست کن...
نسیم-بیشعور مسخره میکنی؟
بیچاره نسیم این روزا مثل پروانه دورم میگشت.اتاق فرشادم داده بود به
من که راحت باشم
باید برم یگشتم خونه خودم.جای اینارو هم تنگ کرده
بودم.مشکلاتشونم بیشتر.تقصیر فرید بیچاره
چی بود که باید پول پوشک و داروها و کرمای بچه منم میداد.درسته وضع
مالیشون بد نبود اما دیگه
واقعا انصاف نبود.
من اگه بچه رو میخواستم ،نمیتونستم همینجور بی پول زندگی کنم.
اگه وحید بچه ارو به من میداد از کجا باید پول میاوردم؟
نگاهی به ویدا کردم.از بس میخوابید گاهی میترسیدم نکنه مرده
باشه!همش نفسشو چک
میکردم...آخه بچه ام اینقدر خرس؟
چطور میتونستم از دستش بدم؟تو این مدت از خودم بیشتر دوشش
داشتم.
نه...به هر قیمتی شده...شده برم خونه اینو اون کلفتی کنم ازش نگه
داری میکنم

باید صبرکنم یکم درد جسمی ام بهتر شه. هنوز بخیه هام درد نفس گیر داشت

رفتم سمت گهواره اشو یه ماچ محکمی ام ازش کردم که فقط یه کم تکون خورد.

کلا مثل باباش حس نداشت به پذیرایی رفتم.

روی کاناپه لم دادموگفتم: نیلو زنگ نزد؟

بادرد کمی جابه جا شدم

نسیم-چرا زنگ زد...هی میگفت پاشین بیاین خونه ما...گفتم وضعیت خوب نیس جلو شوهرت

سختشه...خجالت میکشیدم بپرسم از وحید خبر نداره حسام؟

-خوب کاری کردی

خیره شدم به فرشاد که نقاشی میکرد.

یهو سرشو بالا آوردوگفت: خاله...میتونم برم آیدارو بیارم؟

-نه خاله برای تو سنگینه

فرشاد-میخوام باهاش بازی کنم

بچه من شده عروسک

-بیدار بشه میارم اینجا

فرشاد-همش خوابه

نسیم باخنده از روی اپن خم شدوگفت: مثل مادرش تنبله مامان جان

-نه بابا...به من رفته بود الان جیغش هوا بود

نسیم-دارم خورشت بادمجون درست میکنم...دوس داری دیگه؟

-اگه نسوزه آره

نسیم-بیشین بابا.

-فرید دیر نکرده؟

نسیم-میاد...میوه میخوری؟

-نه

روبه فرشادگفتم:چي ميکشي خاله؟

نقاشيشو بالا گرفتوگفت:منم ميخوام مامان ني ني بياره تا بتونم باهاش

بازي کنم...همين شکلي

باشه خوبه؟

ديدم يه مرد گنده و يه زن مو قرمزکشیده.وسطشونم يه پسر بچه که يه

بچه کوچولو دستشه-حالا داداش دوس داري يا خواهر؟

شونه بالا انداخت و گفت:دخترباشه زياد ميخواه دوست ندارم...پسر

بهنتره

نيم وجبي چه حرفايي ميزنه...بسکه اين فرید باهاش منطقي حرف زده

مثل آدم بزرگا شده

فرشاد-باباگفته هرمدلي ميخوام نقاشي کنم تا بره بخره بياره

با چشماي گرد گفتم:چيو بخره؟

فرشاد-بچه ديگه

بعدم پر سوال نگام کرد.نسيم تو آشپزخونه ضعف رفت.

-نسيم اين فرید بيشعورو جمع کن اينقدر چرتو پرت به اين بچه نگه

فرشاد-يعني خاله به باباي من بچه نميفروشن؟

مونده بودم چي بگم

-چرا خاله جان...حالا فعلا نقاشيتو بکش

زیر لب گفتم:طرح و بزن تا اقدام کنن واسه تاسيس

فرشاد-هان؟

-هيچي خاله باخودم بودم

نشست سر نقاشيش.اومدم حرف بزمن فرید رسيد.

سلام که کرد با چپ چپ نگاه کردن جوابشو دادم.

خنديدو گفت:باز چي شده؟

-هيچي...بااين چرتو پرتايي که به بچه ات گفتي داره نقشه ي داداششو

میکشه ببری کارخونه

طرحشو بزمن

هرهرخندیدورو به فرشاد گفت:آره؟کشیدی بابا؟

-مرضفرشاد- آره بابا ببین خوبه؟

فریدم باخنده چله ماچش کرد.اومدم غر بزمن که زنگ تلفنم بلند

شد.تا اقدام کنم به بلند شدن

قطع شد.خواستم بیخیال شم که باز زنگ خورد.

باز این نیلوی وراج بود حتما

الان بچه امو بیدار میکنه

گوشیرو برداشتمو بادیدن اسم وحید قلبم ریخت.عجله ای درو بستمو با

دستای لرزون تماسو

برقرار کردم

صدایی نمیومد.پس حتما دستش خورده یا توجیبش بوده.

اصلا دلم نمیخواست قطع بشه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:الو

بعد مدتی صداش تو گوشی پیچید

وحید-برگشتم

قلبم تند میزد.حالا چی میشه.

وحید-حسام گفت خونه ی فریدی

-آره.

حرفی نزد.

-خب...

وحید-پاشو بیا اینجا...نمیخواه اونجا باشی

بی اختیار گفتم:اونجا نمیام

صدای نفس های عصبی اش میومد.محکم گفت:به درک

وقطع کرد.همین؟

بي حال روي تخت فرشاد نشستم. نازکردن بخوره تو فرق سرم. حالا مگه ديگه ميگه بيا؟!

محکم کوبیدم تو سرم که صدای آخم ویدارو بیدارکرد
این بچه اوج گریه اش یه اِهِن اِهِن بود. باید به دکتر نشونش میدادم. نکنه لال باشه؟

برای ساکت کردنش یکم شیر دادم. دوتا میک زد باز خوابید.
فرید ونسیم اینقدر بهم محبت میکردن که خجالت میکشیدم. وقتی دیدم دردم کمتر شده گفتم الاو
بلا باید برم.

قبول نمیکردن اما اینقدر گفتم برم برم که دیگه کفري شد.
مجبور شدم یکم پول ازش بگیرم تا مدتی سر کنم. باید ماشینو میذاشتم برای فروش.

به مهسا که گفتم گفت خودش ازم برمیداره.
این دختر خیلی بهم لطف داشت. ماشینم کمی سابیدگی داشت. منم خیلی زیر قیمت بازار بهش دادم...

خلاصه که پول فریدو بهش پس دادمو بقیه اشم گذاشتم بانک.
بچه ی بی آزاری بود. تنها شب چشمش باز میموند.
همش اینور اون ورونگاه میکرد. خفاش شبه این بچه... روزو ازش گرفتن انگار.

چشمش نصف صورتشو گرفته بود. گرچند خیلی پف داشت اما درشت بود.

معلوم نبود به کی رفته.
درکل 2 تا مژه هم داشت. لباس یه سانتیم نمیشد. پوستش مثل خودم سفید بود. موهم که اصلا نداشت

خونه مامان چون حياط دار بود به خاطرش بخاري روشن ميکردم سرما
نخوره. هوا بهاري بود ولي
خب بچه ام ضعيفه ديگه.
مثل همه ي شبا كه چشماش مثل پرژكتور باز بود منم نشسته بودم بالا
سرش نگاهش ميکردم. تنها همدم شده بود.
خواستم مثل هرشب شروع كنم به غر زدن از دست باباش كه زنگ خونه
صداش بلند شد. رسما
خودمو خيس كردم.
آخه نزديك دوازده بود. فريد هر شب بهم سر ميزد اما نه اين
ساعت... معمولا سر شب. كه خوب
امشبم اومده بود.
پس كي بود؟
از ترس سعييدو لاتو لوتاي محل چراغوخاموش كردم.
حفاظ هم قفل كردم. محكم با دست به در ميزد.
خواستم برم زنگ بزنم فريد ببينم اونه !اگه اون نيست بگم بياد اينجا
اما گوشيم زنگ خورد. تو اين هيرو ويروي وحيد زنگ زده بود
-الو
وحيد-مگه خونه نيستي؟
-چ چرا
وحيد-بيا درو باز كن ديگه
آخيش وحيد بود پس
-الان
قطع كردمو سريع قفل درو باز كردم دوييدم سمت در
محكم درو كشيدم باز بشه.
با اخم جلو در ايستاده بود.
كمي هلم دادو اومد تو

وحید-دوساعته دارم در میزنم-دستشویی بودم نشنیدم
همچین نگاه کرد یعنی خر خودتی...اینجورکه این در زد همه اهل محل
دراشونو باز کردن

نگاهشو سرتاپام چرخوند.بعدم نگاهی به ساختمونای اطراف کرد
آخه نصفه شبی کی میاد حیاط مارو دید بزنه عقل کل؟
وحید-بیا بریم تو

یه تاپ قهوه ای و دامن بلند تنم بود.موهامم باز دورم.
-اومدی اینجا چیکار؟

وحید-بریم تو میگم
-همینجا بگو

اخمی کردو یه قدم اومد سمتم...بازومو کشیدوگفت:کلاحرف حالیت
نیس

-ولم کن

حالا از خدام بود ها...باید این عشوه شتری هارو از اخلاقم پاک میکردم
وحید-ساکت باش

منو تقریبا کشید برد توخونه.فقط یه لامپ کوچولو بالا سر ویدا روشن
بود.

نگاهی به ویدا انداخت و نگاهشوگردوند سمت من.

وحید-توکه میترسی واسه چی اومدی تنها اینجا؟

-کی گفته میترسم؟

باخم نگام کردوگفت:گفتم دروغگویی خوبی شدی...اما نه برای من

-کارتو بگو

نگاهشو تو صورتم چرخوند.آخ که اگه میتونستم اینقدر بغلت میکردم تا

دور از جون ،جونت بالا

بیاد.وحید-میخوام دوباره جریان طلاقو به جریان بندازم

لرزی تو تنم افتاد...توبیخود میکنی!مگه الکیه؟

-خوبه

نفساي بلند حرصي ميكشيد.

وحيد-حضانت بچه هم با منه

-يعني چي؟ تو ميخواي به بچه شير بدي؟ اين بچه 6هفتهشه تازه

وحيد-شيرخشكو گذاشتن براي اين وقتا ديگه

عصبي داد زدم:بيشعور...بچه مادر ميخواد...تو كه هيچوقت نيستي

اونم داد زد:اينش به تو مربوط نيست...واسه اونم فكر كردم...پرستار

ميگيرم كه بيشتر از تو براش

مادري كنه

-من 7ماه زجرنكشيدم كه حالا مفتو مسلم بدمش به تو

وحيد-فعلا كه دادگاه حقو به من ميده

-موردشور اون دادگاهو تو رم ببرن

وحيد-نميتوني منصرفم كني

از عصبانيت قرمز شده بودم.جيغ زدم:باشه...باشه ببرش...اتفاقا

ميدوني چيه...اينطوري بهترم

ميشه...منم ميرم سراغ زندگيم...با يكي ازدواج ميكنم كه لياقتمو

داشته باشه...ازش بچه ام

ميارم...اونوقت اين تويي كه ضررميكني...من راحتتر ميرم دنبال زندگيم

اينوگفتم كه بدون بچه دستوپاشو ميبنده ومنصرف شه.والا شوهركردنم

چي بود.همين يكي براي

هفت پشتم بسه.

اما اون اينقدر عصباني شده كه حمله كرد سمتم

ياخدا

چنان بازوهامو گرفت و فشار داد كه از درد نفسم بند اومدووحيد-توخيلي

غلط ميكني كه ميري دنبال زندگيت...مگه اينكه ازرو نعش من رد شي

يلدا

ووووي...چي داره ميگه؟!!!!!!

-ميرم خوبشم ميرم...چطور توبري باهواخواهات من بمونم

بپوسم؟همچين شوهر کنم توکفش

بموني

باعصبانيت وحشتناكي گفتم:میکشمت يلدا...ببند دهنتو

-ول کن دستمو عوضی...ازت بدم میاد.

جیغ میزدمو وول میخوردم.یهو نفهمیدم چي شد که شروع کرد به

بوسیدن لبام.

بهت زده مونده بودم.

لبات از آکبندي درومد يلدا...اونم به دست کي؟وحید..!

محکم منو چسبوند تخت دیوار...اینقدر باحرارت میبوسید که وقت

نمیکردم نفس بکشم.

بلاخره خسته شد.پیشوني اش روپیشوني ام بودو تند تند نفس

میکشید

-داري بازم باهام بازي میکني نه؟

وحید-آره

باحرص مشتم زدم به سینه اش.به زور دستاموگرفت

-برودست از سرم بردار

اینو با داد گفتم.اونم مثل من باصدای بلند گفت:نمیتونم

-میخوای اذیتم کنی...ولم کن...چرانمیفهمی دیگه کشش

ندارم؟نمیبینی؟حال خرابمو نمیبینی؟ولم

کن

وحید-مهم نیس

-چي برات مهمه هان؟میخوای کنارت باشم ولي از خونه بیرونم

میکنی...چشمات میخوان بمونم اما

زبون نیش دارت آزارم میده...توبدترین شرایط زندگیم نبودي...مامانم

مرد نبودي... بچه
اتو توش کمم نگه میداشتم کنارم نبودي... لعنتي منو بعد زایمان مثل
آشغال دور انداختي... شوهرم پولش از پارو بالا میره اما خرج منو بچه
اشو باید یکی دیگه بده... حتی نمیپرسی چیزی لازم
نداری؟ من به درک... به جهنم... بچه اتم نمیخواستی... تو که دوشش
نداری چرا حالا اومدی ازم
بگیری... وحید من دوشش دارم... ترو خدایه ذره انصاف داشته
باش. تا کی میخوای از بازی کردن
باهام لذت ببری؟ بس کن خواهش میکنم
وحید- ازم بدت میاد نه؟
لحنش غمگین بود. اینقدر که اشکم بی اختیار ریختو سرمو فرو بردم تو
گردنش
نه-

دستاشو برد پشت کمرم. میشه گفت بغلم کرده بود
وحید- برگرد خونه
با حق حق گفتم: وقتی منو نمیخوای کجا بیام؟
مدتی سکوت کرد و بعد گفت: یعنی میخوای بایه بچه تنها زندگی کنی؟
بیشعور نمیگفت دوست دارم یا دلم میخواد برگردی... حالا که نمیگی
منم نمیام.

-وحید... آگه میخوای بچه ارو ببر، آگه نه برو... من توان خونه نمیام
دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت: بیجا میکنی
قلبم میلرزید... آگه منو میخوای پس چرا نمیگی؟ زورت میاد؟ آگه هم
نمیخوای این حرفا چیه
آخه؟ دیوونم کردیییییی
وول خوردنم تاثیری نداشت. نمیتونستم پیام بیرون از بغلش
-ولم کن... تو بیماری... یه بیمار روانی

سکوت کرد

-وحید...تونسیمو دوست داري نه من،خسته شدم از بس نفر دوم
بودم...این انتخاب دوم بودن

ذره ذره منو نابود کرد...وحید بذار تنها باشم...به خدا نمیتونم دیگه
آروم گریه میکردم که صدای زیر لبیش شکه ام کردوحید-خیلی وقته
دیگه عشق یه بلبل زبون جای اون عشق مسخره امو گرفته
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:چی؟
حرفی نزد.حتما گوشام اشتباه شنیده.این روزا اینقدر توهم میزنم که
دیگه نمیدونم چی راسته چی
خیال

توهمین فکرابودم که لباشو گذاشت دم گوشمو گفت:به کسی جز من
فکرکنی قول میدم خودم
سربه نیستت کنم
یعنی اون حرفی که زد حقیقت داشت؟
نفسم سنگین شده بود.
اومدم حرفی بزنم که صدای جیغ ویدا بلند شد.سرگردومون چرخید
سمتش.

نگاهی به چشمای وحید کردم.اخماش تو هم بود
-فکرکنم اخلاقمش به تو رفته
نگاهشو تو صورتم چرخوندوگفت:عیب نداره...به من بره بهتره تا تو
-مگه من چمه؟

وحید-چت نیست
-ازتوبهترم حداقل
وحید-مگه به نظر خودت اینطور باشه
-نظر من نظر هر آدم سالمیه
وحید-میخوای بگی سالمی؟بعیید میدونم

-توچي میدوني که این دومیش باشه
وحید-بسه بسه...من مهندس این مملکت، توچی؟4 تا تیرو تخته درست
میکنی میدی دست یه
سری آدم خل و چل فکر کردی خبریه؟-محض اطلاعاتون بنده نقاشم
...نقاش...تازه اشم بارعلمی همون خل و چل ها خیلی بیشتر از
اوناییه که دورو برتن
وحید-دوروبریای من همه آدم حسابین...
-اینو نگي چي بگي؟
وحید-یلدا...اعصاب منو بهم نریزا
-هرکاري دوست داشته باشم میکنم
وحید-انگار بدت نمی اد به جرم بچه دزدی بندازمت گوشه هلفتونی
-بچه ی منم هستا
وحید-سرپرستیش بامنه
-باشه...به شرطی که بریم همون کلانتری اون دفعه ایه...من یه کار
ناتموم دارم
وحید-توغلط کردی با هفت پشتت
-حالا ببین...
لبهاشو از عصبانیت فشرد به همو تو یه حرکت سرشو آورد جلو گفت:تو
ببین
و منو محکم بوسید.

پایان